



تالار وحشت

فراموشه مکن

R.L.STINE

ترجمه : غلامحسین احرایی

BY : Armin

A.R.T.U.R.E

فصل اول

دست هایم را دور گلوي برادرم حلقه کردم و شروع به فشار دادن کردم و فریاد زدم:

((بمیر و روجک، بمیر!))

پیتر پیچ و تابي به خود داد و خود را از چنگم رها ساخت. در حالی که گلويش را مي

ماليد، ناليد : ((دانیل، يه کمي فرصت بده... تو به اندازه ي يه شپش مسخره اي!))

دوستم آدي خنديد. او فکر مي کند هر چيزي از دهان پیتر خارج مي شود خنده دار است.

به او گفتم: ((براي نمايش استعداد که قرار است در مدرسه برگزار شود چه کار مي

تونيم

بکنيم. يه نماش شعبده بازي مي تونيم پیتر رو غيب کنيم.))

پیتر زبانش را بيرون آورد و شکلي در آورد. زبانش از شربت توت فرنگي که داشت

مي نوشيد قرمز بود.

مامان در حالی که ستون بلندي از بشقاب را با خود حمل مي کرد، وارد آشپزخانه

شد. روي پيشخوان و در کنار توده های کاسه و بشقاب و ظروف و فنجان هايي که

قبلا از بسته بندي خارج کرده بود گذاشت. با فوت يك تار مو را که روي صورتش افتاده

بود دور کرد و با اخم رو به من کرد و گفت: ((دانیل اين حرفا چيه که در باره ي برادر

کوچکت ميزني؟ مي دوني اگه اتفاقي براي پیتر بيفته چه احساس بد ي خواهي

داشت؟))

من در حالی که چشمانم را در حدقه مي چرخاندم گفتم: ((آره، خيلي بد! ولي يکي دو

دقيقه بيستر طول نمي کشه تا احساسم رو فراموش کنم.))

پیتر با صدايي نازک و لحنی آزرده گفت : ((مامان ميدوني دانیل چي گفت؟ او گفتش که

آرزوي روز تولدش اينه که تنها فرزند خونه باشه!))

مامان با لحنی اعتراض آمیز رو کرد به من و گفتم: ((واقعا تو یه همچین حرفی رو به

پیتر زدی؟))

من جواب دادم: ((البته که نگفتم!)) و در حالی که به پیتر خیره شده بودم، که همچنان

و انمود می کرد که رنجیده است، ادامه دادم: ((یعنی اینکه ، شاید گفته باشم ولی این

فقط یه مسخره بازی بود.))

پیتر گفت: ((قایفه ی خودت مسخرس!))

آدی دوباره خندید. چرا او فکر می کند که پیتر آنقدر بانمک است؟ چرا تمام دوستانم فکر

می کنن او پسری دوست داشتنی و شوخ است؟

مامان چشمانش را برای من تنگ کرد و گفتم: ((دانیل تو پاساله و پیتر نه سالت

است. از تو انتظار میره مثل یه آدم بزرگ رفتار کنی. تو باید از اون مراقبت کنی.))

من گفتم: ((مسئله ای نیست.)) سپس هر دو دستم را بالا آوردم تا دوباره گلویش را

بگیرم و در حالی که به طرف او می رفتم گفتم: ((خوشحال خواهم بود که از او

مراقبت کنم!))

پیتر خندید و به گوشه ای دیگر فرار کرد.

این هم یکی از همان برخوردها و شوخی هایی بود که برادران و خواهران همیشه در

خانه انجام می دهند. در واقع مطلب خاصی در آن نهفته نیست و زبانی هم به بار نمی

آورد. همه ی گفته ها بی غرض و از روی شوخی بود.

ولی هیچ نمی دانستم در چند روز آینده قرار است چه وقایعی رخ دهد.

اصلا نمی دانستم که واقعا داشتم برادرم را از دست می دادم.

فصل دوم

همه چیز از آن روز شروع شد روزی که آدی برای دیدن خانه ی جدیدمان آمده بود.

مامان می خواست تعدادی بشقاب چینی را در کابینت بالای اجاق گاز بچیند. از من

پرسید: ((دانیل نمی خوای در بازکردن این بسته ها به من کمک کنی؟ ما فقط حدود صد

کارتون دیگه داریم که باید باز بشه.))

پیتر مشتاقانه داوطلب شد: ((من چند تا شو باز می کنم!)) و بقیه آب توت فرنگیش را

با یک قلمپ فرو داد و قوطی خالی آن را روی پیشخوان پرت کرد: ((یعنی همشونو باز

می کنم!))

مامان سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: ((نمی خوام حالا همشونو باز کنم. فقط

همونایی رو که وسایل آشپزخونه توشه.))

پیتر ملتسانه گفت: ((بذارید منم کمک کنم!))

با اشاره ی دست به آدی نشان دادم که دنبالم بیاید و رو به مامان گفتم: ((یه چند

لحظه ی دیگه که خونه رو به آدی نشون دادم، خودم بهت کمک می کنم.))

آدی با یک حرکت سر موی بلند دم اسبی اش را روی شانۀ اش ریخت و از روی

چهارپایه ی آشپزخانه پایین پرید و با لحن شاد گفت: ((خانم وارنر، خیلی مشتاقم خونه

ی جدیدتون رو ببینم.))

آدی دختر خیلی بشاشی است. همه چیزش شاد و بشاش است. حتی لباس هایی که می

پوشد، شاد است. امروز او یک ژیلۀ ی صورتی روشن روی یک تی شرت آبی پوشیده بود

و شلوار کاپری نارنجی روشن به تن داشت که آن را در یک حراجی به قیمت دو دلار

خریده بود.

چه رنگ های نامتجانسی! ولی آدی هر چیزی که می پوشید بهش می آمد.

وقتی داشت عرض آشپزخانه را می پیمود، مهره های شیشه ای آبی و قرمزی که به

صورت گردن بند به گردن آویخته بود، به هم می خوردند و صدا می دادند. من چیزهای

ساده و سنگین را دوست دارم. رنگ مورد علاقه ی من خاکستری است. ولی وقتی با او بودم حتی از راه رفتنش در کنار خودم احساس شادی بیشتری می کردم.
مامان يك قدم جلو گذاشت و در واقع راه او را سد کرد: ((وای!... دوباره گوشاتو سوراخ کردی؟!))

آدی با حرکت سر جواب مثبت داد.

مامان با دقت حلقه های سفید و طلایی گوشواره ی آدی را معاینه کرد: ((سه تا حلقه در هر گوش؟!))

آدی دوباره با سر جواب داد: ((آره... فقط سه تا!))

پیتر با زور خود را وسط مامان و آدی چپاند و گفت: ((مامان، می تونم منم دماغم رو سوراخ کنم؟!))

دهان مامان باز شد، اما صدایی از آن در نیامد.

چکشی را که پدر استفاده کرده بود برداشتم و گفتم: ((بیا پیتر! خودم این کارو برات می کنم.))

پیتر دوباره زبان قرمزش را در آورد و شکلکی ساخت.

مامان گفت: ((آنقدر سر به سر پیتر نذار.))

پیتر چشمانش را مالید و وانمود کرد دارد گریه می کند: ((او هو او هو... اون احساس منو جریحه دار کرد.))

من چکش را انداختم، بازوی آدی را گرفتم و او را به طرف در آشپزخانه کشاندم: ((بیا

بریم تو بزرگ خانه! من میخوام این ساختمان باشکوه را به شما نشان دهم!)) و

سپس از روی يك توده ابزار بخاری رد شدم.

مامان به دنبال من گفت: ((مواظب باشید پیش بخاری سالن عقبی تازه رنگ شده و

چندتا تخته از تخته های کف پوش جلوی اون هنوز کار گذاشته نشده.))

جواب دادم: ((مواظب هستیم.))

پیتر دنبال من و آدی دوید و فریاد زد: ((می خوام خودم خونه رو نشون بدم. می تونیم از

اتاق من شروع کنیم. با مزه ترین پنجره مال منه. وقتی دوربین دوچشمیمو از تو بسته

بندی ها در بیارم می تونم اونجا بشینم و جاسوسی همسایه رو بکنم. تازه، قفسه

دیواری اتاقم بزرگتر از اتاق خواب قبلیمه و فکر می کنم یه جاسازی مخفی تو دیوار

وجود داشته باشه!))

آدی گفت: ((خیلی جالبه.)) در حالی که به طرف پله های جلو می رفت موی دم اسبی

بلند او پشت سرش موج میزد.

من گفتم: ((پیتر، چگونه بری به مامان کمک کنی. من خودم همه جا رو به آدینشون

میدم. شاید بعدا نگاهی هم به اتاق تو بندازیم.))

با لحنی اعتراض آمیز گفت: ((اصلا و ابد، آدی می خواد اتاق منو اول از همه ببینه، مگه

نه؟)) و دو دستی بازوی آدی را چسبید و شروع به کشیدن کرد.

آدی خندید: ((خوب...))

مامان از داخل آشپزخانه صدا زد: ((پیتر؟ پیتر؟ می تونی بیای اینجا؟ من به کمکت احتیاج

دارم.)) پیتر غرغری کرد و بازوی آدی را رها کرد و زیر لب گفت: ((بر می گردم. اتاق

منو بدون من نبینید.)) و با قدم هایی سنگین از ما دور شد، پاچه های شلوار جین خمره

ای او زمین را جارو می کرد.

آدی سرش را تکان داد: ((برادرت چه بانمکه.))

من چشمانم را در حدقه گرداندم و گفتم: ((برای تو راحتی که اینو بگی. من که فکر می

کنم اون واقعا در دسره.))

آدی خندید و گفت: ((شماها واقعا چقدر از هر لحاظ برعکس همدیگه هستید. تو همیشه

ساکت و جدی هستی، و پیتر هیچوقت نمی تونه حرف نزنه. اونو ببین؛ موهای قرمز، عینک قرمز روشن، با یه دنیا کک مک و پوست سفید و رنگ پریده. درست شکل یه جن بو نداده! تو با پوست گندمی و چهره ی بزرگونه، چشم های قهوه ای تیز، موی مجعد قهوه ای. اصلا نمیشه باور کرد که شما خواهر و برادرین.))

من گفتم: ((دلیلش اینه که پیتر از مریخ اومده.))

آدی جلوی پله ها توقف کرد و نگاهی به اطراف و به کاغذ دیواری کنده شده، ترک خوردگی های گچ دیوار، راهروی دراز و موکت نشده انداخت و پرسید:

((راستی، این خونه چند سالشه؟))

من جواب دادم: ((حداقل صد سال. خیلی وضعش خرابه، مگه نه؟))

آدی با سر جواب مثبت داد و گفت: ((یه چیزی تو این مایه ها.))

گفتم: ((پدر و مادرم بهش میگن خرابه ی دوست داشتنی...)) تخته هایکف پوش قدیمی و کهنه ی زیر پایم غژ غژ می کردند. ((شاید باور نکنی، ولی پدر و مادرم هفته ها تو اون کار کردن تا ما تونستیم بیایم اینجا.))

آدی در حالی که یک تکه خاک را از روی شلوار نارنجی اش پس می زد، گفت: ((فکر می کنم یه روز جای خیلی قشنگی می شه ولی در این حالتی که هست واقعا شبیه یه خانه ی قدیمی و وهم انگیز توی یکی از این فیلم های ترسناکه.))

آهی کشیدم و گفتم: ((به من نگو! در واقع، تنها چیز خوب در مورد این خونه اینه که خیلی بزرگه، آنقدر اتاق داره که می تونم از دست پیتر و پدر و مادرم قایم بشم. هر چقدر دلم بخواد فضا دارم.)) خانه ی قبلی ما در سمت دیگر شهر واقعا کوچک بود.

آدی گفت: ((بزار اتاقتو ببینم.)) و شروع به بالا رفتن از پله ها کرد.

به او هشدار دادم: ((مواظب باش خیلی به نرده ها تکیه ندی. صدا میدن.))

به دنبال او به راه افتادم، ولی ایستادم: ((راستی صبر کن. یه نفر در زیر زمین رو باز گذاشته. اصلا دوست ندارم گربه بره پایین.))

آدی در نیمه ی راه پله ها پرسید: ((توی زیر زمین چیا هست؟))

((چه میدونم؟ من هنوز اونجا نرفتم. خیلی تاریکه و بوی خاصی میده، مثل اینکه کسی اونجا مرده باشه.))

به طرف انتهای راهرو رفتم و در مقابل در زیر زمین توقف کردم. وقتی خواستم آن را ببندم غژ غژ صدا کرد.

در همین موقع با شنیدن صدایی دیگر خشکم زد. ناله؟

اون پایین چه می تواند وجود داشته باشد؟

نفسم را در سینه حبس کردم و گوش دادم. صدای ملایم خراشیدن به گوشم

رسید، صدایی مثل کشیده شدن کف کفش روی سطح سیمانی. صدای پا؟

در حالی که محکم چهار چوب در را گرفته بودم به طرف جلو خم شدم و پایین پله ها

را نگاه کردم. تاریک تاریک بود، آنقدر تاریک که انتهی پله ها را ندیدم.

صدای ناله ی خفه ی دیگری را شنیدم. خیلی آیام و ملایم. دزست مثل اینکه از فاصله ی

بسیار دوری به گوش می رسید. دوباره صدای کشیده شدن کفش به روی کف سیمانی را شنیدم.

صدا زد: ((آهای کسی اونجاست؟)) کلید برق را زدم. یکبار، دوبار، سه بار آن را امتحان

کردم. هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره صدا زد: ((پیتتر؟ تو هستی؟)) صدایم در تاریکی شدید

پایین پله ها، تو خالی و زنگ دار به گوشم می رسید. ((پیتتر؟))

پیتتر از داخل آشپزخانه داد زد: ((چی؟ دانیل، منو صدا زدی؟ من و مامان داریم بسته ها رو

باز می کنیم!))

خیلی خ □ ب پس پیتر نبود.

کمی بیشتر به داخل تاریکی دو لا شدم و صدا زدم: ((پدر؟ شما خونه هستید؟))

صدایم می لرزید. ((پدر؟ شما اون پایین هستید؟))

به دقت و آرام گوش دادم. اما سکوت محض...

و سپس صدای آهی را شنیدم. آهی طولانی و آرام.

باز هم صدای خراشید و سپس صدای ضربه های ملایم.

ززمه ای... چنان ملایم و دور... « و پس از آ

ززمه ای دور که می گفت: ((پیتر... ما منتظریم... پیتر...))

فصل سوم

با صدای آرام صدا زدم: ((کی اونجاست؟ کی هستی؟))

فقط سکوت.

((کسی اسم برادرم رو صدا زد؟))

تهدید کردم: ((دارم میام پایین!))

و باز هم سکوت مطلق.

برای یکی دو ثانیه به دقت گوش دادم. سپس در زیرزمین را به هم کوبیدم و

بستم. پشتم را به آن چسباندم و سعی کردم نفسم را که احساس می کردم بند آمده

است، باز یابم. به خودم گفتم: ((هیچکس تو زیرزمین نیست و تو فکر می کنی اون چیزا

رو شنیدی.))

خانه های قدیمی انواع و اقسام صدا ها رو از خود در می آورند: انواع غرغرها و ناله

ها

و آه ها.

و زمزمه ها.

همه این رو میدونن.

به خودم گفتم: ((فقط از اینکه داریم تغییر خانه می دهیم شوکه شده ام، به خصوص

که داریم به خانه ای به این بزرگی و اسرار آمیزی نقل مکان می کنیم. سعی کردم به

خودم بقبولانم که فقط فکر می کردم که صداهایی شنیدم.))

ولی باید مطمئن می شدم. لذا نفس عمیقی کشیدم، با یک حرکت سریع از در دور

شدم، چرخیدم و شروع کردم به باز کردن آن.

ولی در باز نشد. هرچی فشار دادم باز نشد و وحشت زده گفتم: ((آهای! هی!))

دستگیره ی در برنجی بزرگ را چرخاند و زور زدم. سپس آنرا در جهت دیگر

چرخاندم. نفس عمیق دیگری کشیدم و با هر دو دست در حالی که خر خر می کردم آن

را کشیدم.

گیر کرده بود. در کاملا گیر کرده بود و باز نمی شد.

صدای مادرم مرا به خودم آورد. از جا پریدم. او را دیدم که یک کارتن بزرگ را با خود

به

آشپزخانه می برد: ((دانیل، ببینم، آدی رفته؟))

جواب دادم: ((آه... نه)) دهانم را باز کردم تا ماجرای زمزمه ی داخل زیر زمین را به او

بگویم ولی تصمیمم را عوض کردم. او فقط به من می گفت ده نفس عمیق بکشم تا

آرامش خود را بازیابم. لذا گفتم: ((آدی هنوز طبقه ی بالاست. من هنوز نشون دادن خونه

رو شروع نکردم.))

به سرعت راه افتادم تا به او بپیوندم. آدی را در انتهای راهروی بیرون اتاق پدر مادرم

یافتم. او در حالی که دست هایش را روی سینه اش صلیب کرده بود جلوی یک قاب عکس روی دیوار ایستاده و به آن زل زده بود.

در حالی که از دویدن تا بالایپله ها به نفس نفس افتاده بودم گفتم: ((باور می کنی که این اولین چیزیه که پدر و مادرم توی خونه ی جدیدمون آویزن کردن؟))

آدی بیشتر خیره شد: ((چی هس؟))

جواب دادم: ((خرس اسباب بازی بچگیای پیتره.))

آدی پرسید: ((ولی... چرا؟))

جواب دادم: ((میدونی، اونا فکر می کنن هر کاری که پیتر می کنه دوست داشتنیه...)) با

انگشتم روی شیشه ی قاب عکس کشیدم و گفتم: ((پیتر وقتی خیلی کوچیک بود ناچار

به عینک زدن شد. اون مبتلا به نوعی ضعف عضله ی چشم بود به همین دلیل ناچار بود

این عینکای کوچولو رو بزنه، همه اونو پروفیسور کوچولو صدا می زدن. دوست

داشتنیه، مگه نه؟))

آدی تکرار کرد: ((دوست داشتنیه!))

((یه روز پیتر همین طور مهبل می رفته وارد اتاق پدر و مادر می شه. عینکش رو

روی صورت خرسش می زاره و خرسش رو بالا میگیره و میگه: ((ببینید! حالا خرس

کوپولویه من می تونه ببینه چقدر خوشگل و با نمکم؟!))

آدی خندید.

گفتم: ((خیلی خوب. خنده دار بود. ولی پدر و مادرم شروع کردن به تعریف و تمجید از

پیتر از اینکه چقدر خوب و نازه. و زدن زیر گریه، حالا گریه نکن کی بکن.))

آدی زیر لب گفت: ((اوم...))

((باور میکنی؟ اونا فکر میکنن این جالبترین چیزیه که تا حالا تو عمرشون دیدن. اون

وقت پدرم این عکس رو از خرس با عینک گرفت تا هیچ وقت اون لحظه رو فراموش

نکنن.))

آدی چند ثانیه دیگر به عکس خیره شد و سپس رو به من کرد و در حالی که لبخند صورتش را روشن کرده بود گفت: ((دانیل، من فکر می کنم این قصه ی قشنگیه.))
انگشتم را پایین گلویم گذاشتم و با حالتی مسخره خندیدم.

او گفت: ((فکر می کنم تو حسودیت می شه.))

با عصبانیت گفتم: ((کی؟ من؟ به اون وروجک حسودیم بشه، حرفی از این احمقانه تر نشنیده بودم!))

او با حالت تسلیم هر دو دستش را بالا آورد: ((خیلی خوب، خیلی خوب مقصودی نداشتم. حالا بریم اتاقتو به من نشون بده.))

احساس نا خوشایندی داشتم. اصلا دلم نمی خواست با بهترین دوستم دعوا کنم. علاوه بر این، آدی با هیچ کس دعوا نمی کنه. همیشه ترجیه میده به جای وارد شدن به هر نوع جروبحث، کوتاه بیاید و عذرخواهی کند.

اتاقم را به او نشان دادم. تا آن زمان که آدی را به آنجا برده بودم متوجه نشده بودم که چقدر دلگیر است. دیوار های آن خاکستری و موکت آن خاکستری تیره تر بود. در بیرون، خورشید بین ابر های انبوه ناپدید شده بود و اتاق را تاریک تر از آنچه بود می کرد. تنها رنگی که در اتاق وجود داشت لباس های روشن آدی بود.

گفتم: ((من ... می خوام یه کمی دلپاز ترش کنم، یعنی اینکه تا می تونم پوستر و از این

آت و آشغال ها به در و دیوار آویزون کنم.))

کاملا می دیدم که آدی زور می زند چیز خوشحال کننده ای پیدا کند و بگوید. بالاخره به

سخن آمد: ((این اتاق جون می ده برای بر گذاری جلسه ی احضار روح.))

خندیدم: ((تو هنوز هم اون اراجیف عجیب غرب حرف زدن با ارواح رو ول

نکردی؟)) قبل از اینکه او وقت کند پاسخ دهد، صدا هایی را از بیرون شنیدم. صدای دو پسر بود.

به طرف پنجره دویدم و حیاط جلوی خانه را نگاه کردم. شیشه ی پنجره آن قدر غبار آلود بود که به سختی چیزی دیده می شد ولی توانستم دو تا از پسر های همکلاسیمان، زاک و یلینگ و ماجو دالیون، را ببینم در حال دویدن به سمت خانه بودند. آدی از پشت سرم با لحن شگفت زده گفت: ((اوه! باور نمی کنم!)) و فوراً به سمت آینه ی روی میز آرایش رفت و شروع کرد به مرتب کردن موها و لباس هایش. راستش اینک

من و او هر دو به این دو پسر علاقه مند بودیم. آدی پرسید: ((اینجا چه کار می کنن؟ ببینم، تو اونا رو دعوت کردی؟))

در حالی که به طرف آینه دولا شده بودم و خاکی که روی گونه ام نشسته بود پاک می کردم، دستی به موهایم کشیدم و آنرا مرتب کردم: ((اصلاً!)) وقتی من و آدی به طبقه ی پایین آمدیم پیتر در را باز کرده بود و داشت به آن دو پسر خوش آمد می گفت: ((این واقعا اسم واقعیه؟ ماجو؟))

از همان نیمه راه پله ها می توانستیم ببینیم که ماجو قرمز می شود. همیشه همین طور است. اگر با او حرف بزنی فوراً قرمز میشه. خیلی از بچه ها این طوری هستند. فکر

کنم این قبیل افراد پوست حساس یا چیزی در همین مایه ها داشته باشند.

او در پاسخ پیتر گفت: ((نه، اسم واقعیم نیس.))

پیتر طلبکارانه گفت: ((پس اسم واقعیت چیه؟))

ماجو قرمز تر شد: ((قابل گفتن نیست!))

ولی پیتر دست بردار نبود. او هیچوقت دست بردار نیست: ((چرا نه؟ اسمت خیلی

مسخره اس؟ یه اسم مسخره مثل آرچیبالد؟))

ماجو و زاک خندیدند. زاک گفت: ((آرچیبالد، اون چطوری اسم واقعی تو رو حدس زد؟))

و آدی گفت: ((سلام آرچیبالد!))

پسر ها بالا را نگاه کردند و تازه متوجه ما شدند. زاک یک سلام دو انگشتی نظامی داد و

گفت: ((سلام! چه خبر؟))

او همیشه به همین شیوه سلام می دهد. پرسیدم: ((شما پسر ها اینجا چه کار می

کنید؟)) سوالم به آن گونه که می خواستم از آب در نیامد.

ماجو گفت: ((یک هدیه ی خانه گرم کن براتو آوردیم.))

زاک با خنده افزود: ((ولی تو راه خوردیمش. راستش رو بخواین دو تا شکلات مغزدار

بود...))

آهی کشیدم در حالی که خود را آزرده وانمود می کردم گفتم: ((عالیه! خوب... این هم

قصر جدید ما...)) با دست به سمت خانه اشاره کردم.

در انتهای سالن چشمم به چیزی افتاد و صدا در گلویم شکست.

در زیرزمین... قبلا گیر کرده بودم و باز نمی شد. ولی حالا کاملا باز بود. رو به پیتر

کردم

و پرسیدم: ((چطوری تونستی در زیرزمین رو باز کنی؟))

پیتر اخم کرد و گفت: ((من باز نکردم. من دست هم بهش نزدم.))

به در زل زدم: ((عجیبه!))

آدی پرسید: ((شما پسرا به بازی جمعه شب هفته ی دیگه می آیید؟ شاید بتونیم بعد از

بازی جشن بگیریم؟))

قبل از آنکه آنها بتوانن پاسخی بدهند، پیتر به میان حرف دوید: ((من یه کامپیوتره نو به

(Tomb Raider) مناسبت تولدم گرفتم،یه کامپیوتره جدید ببینم شما ها توم ریدر
بلدید؟من ورژن جدیدشو دارم.همه چیزش جدیده و ارتقا یافتس.وحدس بزنین چه چیز
دیگه ای دارم؟سی دی فوتبال سال آینده.))
زاک با حیرت پرسید:((تو توم ریدر جدید رو داری؟خیلی خوبه؟))
پیتر با سر جواب مثبت داد و گفت:((خوبه؟عالیه!گرافیکش باور نکردنیه.))
ماجو دستش را دور شانهِ پیتر حلقه کرد و گفت:((تو رفیق خودمی!کجاست؟بریم یه
نگاه بهش بندازیم.))
سه نفری بدون توجه به آدی و من شروع کردن به بالا رفتن از پله ها و به طرف اتاق
پیتر رفتن.چند لحظه بعد در پشت سر آنها بسته شد.
آدی و من در سالن جلویی مثل یخ خشکمان زده بود.آدی بالاخره،به حرف آمد:((چی
شد؟چه اتفاقی افتاد؟ما چیز بدی گفتیم؟))
من با ناراحتی گفتم:((پیتر دوباره وارد میشود!جدی میگم ببینم هیچ راهی وجود نداره
که من تنها فرزند خانواده بشم؟))
دو روز بعد،برای گفتن این حرف احساس گناه خواهم کرد.دو روز بعد،کابوس من با
صدای در خانه آغاز شد.

فصل چهارم

صبح روز یکشنبه پدر و مادرم داشتند آماده می شدند تا به یکی از آن سفر های کاری
کوتاه خود بروند.طبق معمول،مامان چمدان را آماده کرد در حالی که پدر تصمیم می
گرفت که کدام کروات هایش را ببرد.
من به چهارچوب در اتاق مامان وبابا تکیه داده بودم ومشغول دیدن مامان در حال

چیدن وسایل در چمدان بودم. اشعه ی زرد آفتاب صبحگاهی از میان کرکره ی خانه به داخل نفوذ کرد و نوارهایی روی تخت مرتب نشده ی آنها به وجود آورد.

پیتر مرتب روی تخت آنها بالا و پایین میپرید و باعث می شد چمدان بالا و پایین شود. پیتر با ناراحتی می پرسید: ((چرا من نمی تونم پیام؟ چرا هیچ وقت من رو با خودتون نمی برید؟))

مامان ابروهایش را درهم کشید و با کلماتی شمرده و لحنی آرام گفت: ((به چیز کوچیکی به اسم مدرسه ی فردا وجود داره.))

پیتر اصرار کرد: ((من میتونم بعدا جبران کنم. چرا نمی تونم پیام؟ چرا من باید همیشه توی خونه پیش دانیل بمونم؟ اون دوستاشو دعوت می کنه و با هم مهمونی بازی راه می اندازن و به من می گه گورمو گم کنم!))
سرش داد زد: ((نکبتی! چه دروغا میگه!))

پدر چشمانش را به طرف من تنگ کرد و پرسید: ((امشب مهمونی دارید؟))
جواب دادم: ((البته که نه!)) و در حالی که به پیتر خیره شده بودم با حالتی کنایه آمیز افزودم: ((می خوام همه ی وقتم رو صرف مراقبت درست و حسابی از برادر شیرین زبونم بکنم!))

پیتر غرغر کنان گفت: ((من می تونم از خودم مواظبت کنم.))

پدر سرش را کج کرد. همان طور که همیشه می خواهد در مورد چیزی سخت فکر کند. و گفت: ((دانیل، آیا مطمئنی که نمی خوای عمه کیت بیاد پیش شما بمونه؟))
شتاب زده جواب دادم: ((اصلا! اصلا! بهش احتیاج نداریم، واقعا میگم پدر. من قبلا هم از پیتر مواظبت کردم، نکردم؟))

مامان نگاهی به ساعت انداخت و گفت: ((ما دیگه باید راه بیفتیم.)) سپس در چمدان را

بست و چفت آنرا انداخت و رو به من کرد و گفت: ((از کلیولند بهتون تلفن می کنیم.))

پدر اعتراض کرد: ((هی، صبر کن. کروات های من رو یادت رفت.))

چند دقیقه بعد، بعد از بغل کردن ها و روبوسی ها و قول های بیشتر به تلفن کردن و

هشدار ها در مورد مواظب بودن، پدر و مادرم اتومبیل را دنده عقب از گاراژ بیرون

راندند

و به طرف فرودگاه حرکت کردند.

ماشین آنها را تا ناپدید شدن در پیچ خیابان با چشم دنبال کردم و سپس رو به پیتر

کردم: ((کمک می کنی ظرف های صبحانه رو تمیز کنیم؟))

پیتر جواب داد: ((من نمی تونم باید برم تلویزیون تماشا کنم.)) چرخ زدم و از آشپزخانه

بیرون دویدم.

آهی کشیدم به خودم گفتم یکی دو روز آینده خیلی طولانی خواهد بود. وقتی پدر و مادر

در مسافرت باشند و مسئولیت خانه به عهده ی من باشد، پیتر اخلاقی خیلی بد و از

همیشه بدرفتار تر می شود.

شروع کردم به حمل ظروف به طرف ظرفشویی و در این موقع بود که صدای در خانه

را شنیدم. سه تکه ی محکم.

ابتدا فکر کردم پدر و مادر برگشته اند. شاید چیزی را فراموش کرده باشند. ولی چرا

خودشان در را باز نمی کنند؟

سه تکه ی محکم دیگر.

داد زدم: ((دارم میام!!)) و با عجله در راهروی طولانی به سمت در رفتم و آنرا باز

کردم: ((آدی...!!))

بلوز یقه هفت ارغوانیش روی شلوار استرج آبی روشنش افتاده بود. موی بلند و بورش

دور صورتش را می پوشاند، گفت: ((زنگ زدم ولی فکر می کنم خراب باشه.))
گفتم: ((هنوز وصل نشده.)) سپس کنار رفتم تا بتواند وارد شود. به نضر رسید آفتاب
روشن به دنبال او وارد خانه شد.

((مامان و بابا همین الان رفتن به فرودگاه و من اینجا همراه با پیتر کبیر تنها
هستم.))

آدی گفت: ((خوش باشید!)) و به دنبال من وارد پذیرایی شد.

پرسیدم: ((چه خبر؟)) و چشمم روی کتاب بزرگی که در آغوش داشت خیره ماند.

((دانیل، من فهمیدم چه کار می تونم بکنم.))

((چه کار؟))

جواب داد: ((می دونی برای نمایش استعداد!...)) چند بار به سرعت بینی خود را بالا

کشید، سپس عطسه کرد: ((اینجا گرد و خاک هست؟))

گفتم: ((یه کمی، بابا و مامان اون قدر سر گرم باز کردن اثاث بودن که وقت نکردن گرد

گیری کنن. فکر بزرگی که برامون به کلت زد چیه؟))

آدی گفت: ((هیپنوتیزم.)) چشمان سبزش از شدت هیجان درخشید: ((من تورو

هیپنوتیزم میکنم!))

یک قدم عقب رفتم: ((شوخی می کنی مگه نه؟ تو که چیزی از هیپنوتیزم بلد

نیستی. منم که بدتر از تو. درثانی، چرا من باید به تو اجازه بدم من رو هیپنوتیزم

کنی؟))

آدی غریب: ((مقصودم این نیست که واقعا تو رو هیپنوتیزم کنم. داشو در میاریم، می

فهمی؟ وانمود می کنیم به همین دلیل که این کتاب رو آوردم.))

کتاب رو بالا گرفت تا من بتوانم عنوان آن را بخوانم: هیپنوتیزم برای همه.

از او پرسیدم: ((تو واقعا در این مورد جدی هستی؟))

آدی خندید و گفت: ((این کتاب به ما میگه چه کار کنیم واقعی به نظر برسه من وانمود می کنم دارم تو رو خواب می کنم وبعدهش تو رو از نظر زمان به عقب می برم. به زندگی قبلی تو.))

دست هایم را روی سینه صلیب کردم: ((کدوم زندگی قبلی؟))

آدی جواب داد: ((یه چیزی از خودمون در میاریم. دانیل، واقعا عالی میشه؟ تو چند تا داستان عجیب و غریب در مورد زندگی در گذشته سرهم می بافی و حضار کیف می کنن. اونا باور می کنند!))

به پنجره ی سالن پذیرایی رفتم و گرمی آفتاب صبحگاهی را روی صورت خود حس کردم. در خیابان، دو پسر با دوچرخه با هم کورس گذاشته بودند و یک سگ پارس کنان دنبالشان می دوید.

خواستم به طرف آدی برگردم که چیزی نظرم را گرفت، یک مرد نیمه پنهان در سایه ی درخت افرای پیر کج و معوج در انتهای حیاط جلو خانه.

با خودم فکر کردم: ((چه کسی می تواند باشد؟)) نوعی احساس ترس وجودم را آکنده کرد. بیشتر دقت کردم تا ببینم کیست. او داشت از درخت دور میشد و من توانستم ببینم بارانی سیاه و شلوار سیاه به تن دارد. صورتش را نمی توانستم ببینم. هنوز در سایه ی درخت پنهان بود، ولی می توانستم ببینم که او پشت تنه ی درخت ایستاده و به خانه ی ما خیره شده است.

چرا او به خانه ی ما خیره شده است؟ چه چیزی را تماشا می کند؟ او کیست؟

آدی به کنار من آمد و پرسید: ((چی شده؟ اتفاقی افتاده؟))

جواب دادم: ((ا... همین الان بر می گردم.))

قلبم به شدت می تپید. عرض اتاق را پیمودم و به طرف در خانه رفتم. سرم را بیرون

کردم و به درون روشنایی مطبوع خورشید خیره شدم. به طرف مردی که پشت درخت ایستاده بود گفتم: ((آهای... سلام))

پاسخی نداد. نسیم ملایمی برگ های قهوه ای را روی زمین به حرکت در آورد. تمام درختان پیر حیاط لرزیدند و صدای غژ غژ آنها شنیده شد.

دستهایم را دور دهانم گرفتم و اینبار بلند تر فریاد زدم: ((سلام؟ چه کمکی از من بر میاد؟))

دوباره هیچ پاسخی شنیده نشد.

بدون اینکه فکر کنم، از در بیرون آمدم و شروع به دویدن به سمت درخت کردم. روز قبل

باران باریده بود و وکفش هایم در زمین نمدار و نرم فرو می رفت. نسیم نسبتاً سرد باعث می شد که برگ های قهوه ای مرده در اطراف من به رقص درآیند. خود راجع کردم تا از سرمای پاییز در امان باشم و دوباره گفتم: ((سلام؟))

قدم به درون سایه ی درخت افرا گذاشتم و یکباره برجا خشکم زد. هیچ کس آنجا نبود.

آن مرد رفته بود. ناپدید شده بود.

نفس عمیقی کشیدم.

وناگهان دو دست مرا از پشت سر گرفت.

فصل پنجم

فریادی کشیدم و خود را از چنگ او رها کردم.

آدی پرسید: ((دانیل چت شده؟))

در حالی که نفس نفس می زدم، گفتم: ((تو... تو... منو ترسوندی. نزدیک بود زهره ترك بشم! یه مرد... اینجا بود.))

او به پشت سر من و به درخت نگاه کرد: ((چی؟ کدوم مرد؟))

جواب دادم: ((نمی دونم. اون... اون غیبتش زد. ولی ببین...)) و به زمین و جای پاهای عمیقی که روی خاک مرطوب پشت درخت دیده میشد اشاره کردم.

آدی گفت: ((شاید پستی بوده...)) و دستش را دور شانته ام حلقه کرد و مرا به طرف خانه هدایت کرد: ((دانیل، از وقتی به این خونه اومدید، خیلی عصبی و خسته به نظر می رسی.))

در ورودی را پشت سرمان بستم و قفل کردم. آدی به اتاق پذیرایی برگشته بود ولی من نوعی تمایل ناگهانی به خارج شدن از خانه در خود حس کردم.

به آدی گفتم: ((بیا دوچرخه هامونو ور داریم و یه سری به پارک سامرویل بزنیم.)) آدی سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و گفت: ((نه. باید تمرین کنیم. ما باید این ماجرای هیپنوتیزم رو تمرین کنیم.))

خود را روی کاناپه انداختم. ((آدی، چرا باید اینکارو بکنیم؟ اصلا، چرا مجبوریم توی این نمایش احمقانه ی استعداد شرکت کنیم؟))

او آهی کشید و کتاب را روی میز عسلی کنار میل گذاشت و گفت: ((به خاطر زاک و ماجو، البته!))

دهانم از تعجب باز شد: ((چی؟))

((دانیل، اون دو تا اومدن اینجا و یه راست رفتن به اتاق پیتر. اونا فکر می کنن یه پسر بچه یه ساله جذاب تر از ماست!))

سپس کتاب را به کناری زد و کنار من روی کاناپه نشست: ((ببین، ما دو ساله که توی

دبیرستانیم و به سختی می شه گفت که کسی حضور ما رو در اونجا متوجه شده باشه. من دلم می خواد بشناسم. من می خوام هر کی منو م بینه بگه ببینید اونو که داره میره آدیه. اون و دانیل واقعا بچه های جالبی هستند.))

گفتم: ((ولی آدی...))

آدی حرفم را قطع کرد و پرسید: ((تو دلت نمی خواد زاک و ماجو فکر کنن ما جالب تر و جذاب تر از بازی های احمقانه ی کامپیوتری هستیم؟))
وقتی آدی تصمیم می گیرد ایده ای را به آدم قالب کند هیچ چیزی نمی تواند جلودارش باشد.

((خوب، چرا. البته راستی، یه جایزه ی دوپست دلاری هم هست، مگه نه؟))

((چرا.))

گفتم: ((پس بزن بریم.))

آدیر حالی که کتاب هیپنوتیزم را از روی میز بر می داشت گفت:

((عالیه! نمایش بی نظیری می شه. البته کاری میکنیم که واقعی به نظر برسه.))

گفتم: ((فقط یه چیز... من تو این نمایش احمقانه فقط به این شرط شرکت می کنم که

من تو رو هیپنوتیزم کنم!))

به من خیره شد و پرسید: ((می خوای تو هیپنوتیزم کننده باشی؟))

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

برای چند لحظه فکر کرد و سپس خندید و گفت: ((خیلی خوب. قبول... من فکرای جالبی

در مورد زندگی گذشته ام دارم!))

و به این ترتیب، مشغول شدیم. ابتدا به سرعت کتاب را ورق زدیم و قسمت های مربوط

به چگونه خواب کردن يك نفر را خواندیم. دقیقا مثل همان چیزهایی بود که در

تلویزیون و فیلم‌ها دیده بودم.

آدی گفت: ((ما به یه سکه احتیاج داریم. یه سکه ی بزرگ و ب □ راق.))

((من یه سکه ی یه دلاری نقره با زنجیر دارم. همون چیزی که نیاز داریم.))

سکه ی نقره را در جعبه جواهراتم پیدا کردم و شروع کردیم به تمرین کردن با آن.

آدی روی کاناپه نشست و من جلوپاوی ایستادم. سکه ی آویخته به زنجیر را به آرامی

جلوی او به چپ و راست حرکت می‌دادم و با صدایی آرام و آهسته می‌گفتم: ((تو

داری خواب آلوده می‌شی... خواب آلوده می‌شی... پلکات دارن سنگین میشن...))

آدی سرش را روی پستی کاناپه گذاشت و شروع کرد به خرخر کردن با صدای واقعا

بلند.

سرش غُر زد: ((مسخره‌س!... فکر کردم می‌خوای این مسئله رو جدی بگیری.))

چشماتش را باز کرد و صاف نشست: ((بله، همین‌طور. دانیل، کارت عالی بود. طریقه ی

حرکت دادن سکه و صدای زمزمه گونه ات واقعا جالب بود. خیلی خوب بود. کم مونده

بود مه خودم باور کنم.))

گفتم: ((خیلی خوب پس بیا برگردوندتن به زمان گذشته رو تمرین کنیم. اول باید یه

دختر کوچولو بشی و بعدشم یه بچه ی نوزاد.))

آدی با صدای بچگانه ادای نوزادها رو درآورد: ((گاگا.))

سکه را بالا آوردم و دوباره آن را آونگ وار جلوپصورت او به حرکت در آوردم وزیر

لب

زمزمه می‌کردم: ((سکه را نگاه کن... با دقت سکه را دنبال کن...))

صدایی از جلوی در به گوشش رسید که پرسید: ((چه کار دارید میکنید؟))

زنجیر از دستم افتاد. سکه از زنجیر جدا شد و کف اتاق پذیرایی غلت زد و به طرف در

سر خورد.

پیتر مثل فریره وارد اتاق شد و قبل از اینکه من به آن برسم آن را برداشت: ((دانیل

این چیه؟ شما چیکار داشتید می کردید؟))

آدیجواب داد: ((داشت منو هیپنوتیزم میکرد. تو این کار خیلی وارده.))

من هم گفتم: ((من تو این کار استادم. می تونم هر کسی رو ظرف چند ثانیه خواب

کنم.))

پیتر استاده و به من زل زده بود: ((واقعا بلدی آدما رو هیپنوتیزم کنی؟))

آدی گفت: ((البته که میتونه، اون می تونه هرکسی رو هیپنوتیزم کنه.))

پیتر گفت: ((منو هیپنوتیزم کن!!))

در حالی که دستم را برای گرفتن سکه دراز میکردم گفتم: ((به هیچ وجه آدیو من

سرمون خیلی شلوغه.))

پیتر دستش را عقب کشید و سکه دور از دسترس من قرار گرفت. ((یا منو هیپنوتیزم

کن دانیل و یا اینکه سکه رو بهت نمی دم. فقط به شرطی بهت می دم که منو

هیپنوتیزم کنی!!))

با عصبانیت گفتم: ((پیتر، ما این کار رو داریم برای مدرسه انجام می دیم. زودباش سکه

رو بده.))

چشمان تیره اش پشت عینک قرمزش از شدت هیجان برق زد. در حالی که سکه را به

من نشان می داد مرتب میگفت: ((هیپنوتیزم کن! هیپنوتیزم کن!!))

یکبار دیگر به طرفش یورش بردم تا سکه را بگیرم ولی موفق نشدم.

آدی به سرعت از جا بلند شد و به کنار من آمد و گفت: ((چرا که نه؟ باشه بیا

هیپنوتیزمش کنیم.))

رو کردم و با حیرت گفتم: ((ببخشید؟))

((مهم نیست. اونو خوابش کن بعد می تونی اونو به یه جوجه مرغ، توله سگ یا هر چیز دیگری تبدیل کنی.))

پیتر ملتمسانه گفت: ((آره. منو به یه توله سگ تبدیل کن!)) سپس با صدای بلند هورا کشید و گفت: ((یاآلا! یاآلا، یاآلا! منو هیپنوتیزم کن!)) سکه ی نقره ای را از دستش قاپیدم و گفتم: ((این کارو میکنم به شرطی که یه قول به من بدی پیتر. بعد از اینکه هیپنوتیزم کردن تو تموم شد، آدی و منو تنها بزاری و مزاحمون نشی.))

پیتر گفت: ((مسئله ای نیست. کجا باید بشینم؟)) او را به طرف کاناپه هل دادم: ((همین جا بشین. به عقب تکیه بده. راحت باش. اگه بخوای خوابت کنم باید راحت و آسوده باشی.)) پیتر با يك پرش رو کاناپه پرید. چند بار روی آن بالا و پایین پرید. سرش داد زد: ((چه کار داری می کنی؟)) جواب داد: ((من اینجوری راحت و آسوده می شم.)) سپس دست از بالا و پایین شدن برداشت و قیافه ی جدی به خود گرفت و با لحنی مر □ دد پرسید: ((دانیل، فکر می کنی احساس عجیبی بهم دست بده؟))

جواب دادم: ((تو اصلا هیچی حس نخواهی کرد. یادادت باشه که به خواب میری!)) دقیقاً می دانستم که چه کاری می خواهم انجام بدهم. می خواستم همان برنامه ی تکان دادن سکه را انجام دهم و سپس وانمود می کردم دارم او را خواب می کنم. البته پیتر خواهد گفت که هیچ چیزی حس نکرده و تاثیری روی او نداشته و در آن صورت برنامه ام این بود که به او بگویم به این دلیل چیزی حس نکرده که به خواب عمیق فرو رفته بود و در حقیقت چیزی یادش نمی آید.

ولی افسوس که ماجرا بدان گونه که من تصور کرده بودم، پیش نرفت.

فصل ششم

دستم را روی شانه ی پیتر گذاشتم و او را فشار دادم تا سرش روی پشتی کاناپه

قرار گرفت : ((بالا بی حرکت بشین حرف هم نزن .))

آدی به طرف پنجره رفته بود . در حالیکه دست هایش را روی سینه و بلوز ارغوانیش

صلیب کرده بود و با مهره های

شیشه ایش بازی می کرد . روی لبه ی پنجره نشسته بود و ما را تماشا می کرد .

در بیرون ، آفتاب می رفت و می آمد و به نظر می رسید که سایه ها بالا می آیند و

آدی را در خود می بلعند .

رو به پیتر گفتم : ((نگاهت را مستقیما به سکه بدوز .)) سپس زنجیر را بالا گرفتم

و شروع کردم به چپ و راست حرکت دادن سکه ی نقره ای و با صدایی زمزمه وار

گفتم : ((نگاهت به سکه باشد ... سکه را دقیقا دنبال کن ...))

پیتر زیر خنده زد .

به او پرخاش کردم : ((چیه می خندی ؟ چه چیزی این قدر خنده داره ؟))

جواب داد : ((تو واقعا قلبی هستی مگه نه ؟))

آدی دخالت کرد : ((البته که قلبی نیست . ما هر دو اون کتاب هیپنوتیزمو خونديم

...)) و به کتاب روی میز کاناپه اشاره کرد . ((پیتر جان ما الان هفته هاست که

داریم تمرین می کنیم .))

پیتر به کتاب خیره شد : ((واقعا ؟))

آهی کشیدم و گفتم : ((اگر تو بخوای مرتب بخندی و سوال بپرسی من هیچ وقت

نخواهم تونست تو رو هیپنوتیزم کنم .))

پیتر عینکش را روی بینی اش بالا تر داد و گفت : ((خیلی خوب . ولی بعد از این که هیپنوتیزم شدم می خواهی با من چی کار کنی ؟))

جواب دادم : ((می خوام کاری کنم که همه ی اون چیز هایی رو که فراموش کردی ، دو باره به یاد بیار و اون می فهمیم که تو در گذشته هم زندگی کردی یا نه)) ؟

او در حالی که پشتی تکیه می داد گفت : ((چه خوب ! پس بزن بریم .))
آدی با دست به من به نشانه ی پیروزی علامت داد . سکه را بالا آوردم و دوباره رو به پیتر ایستادم و زمزمه کنان گفتم : ((پیتر به سکه نگاه کن ... تو داری خواب آلود می شی ... خیلی خواب آلود ...))

این بار زیر خنده نزد . یک کلمه هم نگفت . قیافه اش جدی بود . سرش را روی پشتی کاناپه گذاشته بود و هیچ چیزی جز چشمانش حرکت نمی کرد . چپ – راست ... به آرامی ، به آرامی ... چپ – راست .

((پیتر حالا خواب آلود می شی ... پلک هات سنگین می شن ... خیلی سنگین ..

دیگه نمی تونی اون ها را باز نگه داری ...))

آدی هم چنان روی لبه ی پنجره نشسته بود . کمی جابجا شد . به نظر می رسید که هر لحظه بیشتر در سایه محو می شود .

من هم چنان زمزمه می کردم : ((خواب آلود ... خیلی خواب آلود ... پاهات خواب

رفتن ... دستات خواب رفتن ... پیتر ، چشمتو ببند ... حالا چشمتو ببند .))

پیتر مطیعانه چشمانش را بست . منتظر بودم که زیر خنده بزند و یا ما را ((هو))

کند و یا خلاصه کاری از او سر بزند .

در عوض ، نفس عمیقی از گلویش خارج شد و سرش روی سینه افتاد .

آدی خندید و نجوا کنان گفت : ((داداشت چه هنر پیشه ی ماهریه .))

سکه را پایین آوردم و به برادرم خیره شدم . لبخندی بر صورتم نقش بست . واقعا جالب بود که او این همه همکاری می کند و وانمود می کند که هیپنوتیزم شده است .

چشمانش بسته بودند . روی کاناپه ولو شده و سرش روی

سینه اش افتاده بود و با آهنگی پیوسته و آرام نفس می کشید .

گفتم : ((وقتی من بشکن زدم تو از خواب بیدار می شوی .))

و بشکن زدم و گفتم : ((این علامتی است که با آن چشمانت را باز می کنی . تو از

خواب بیدار می شوی و کاملا خود را طبیعی حس می کنی .))

اما پیتر حرکتی نکرد . همان طور به آرامی و به ملایمت نفس می کشید ، چانه اش روی سینه اش قرار داشت .

دوباره بشکن زدم . سپس دو دستم را محکم به هم زدم . اما او چشمانش را باز نکرد و از جا هم نپرید . در واقع هیچ کاری نکرد . به نظر می رسید که آهنگ نفس هایش کند تر و آرام تر می شود .

سرش غر زدم : ((بسه دیگر پیتر . مسخره بازی رو کنار بزار.))

آدی گفت : ((آره بسه دیگه . بیا فراموشش کنیم . تو داری یواش یواش ما رو می

ترسونی !))

گفتم : ((پیتر ، دیگه مسخره بازی بسه .)) روی او دلا شدم و دست هایم را درست بیخ گوشش به هم زدم .

هیچ واکنشی نشان نداد . مژه هم نزد . حرکتی هم نکرد .

آدی و من به همدیگه نگاه کردیم . ملتمسانه گفتم : ((یالا پیتر ، بلند شو . تو قول

دادی که من و آدی رو تنها بزاری که تمرین کنیم .))

آدی گفت : ((مسخره که نیس . ما می دونیم که تو داری ادا در میاری . ما می

دونیم که تو واقعا خواب نیستی .))

سر پیتر روی سینه اش به طور پیوسته به چپ و راست حرکت می کرد . ولی
چشمانش باز نشد .

ناگهان احساس کردم گلویم خشک شده و گرفته است . زانو هایم می لرزیدند . با
التماس گفتم : ((پیتر شوخی بسه . دیگه بسه کن . خواهش می کنم دیگه بس کن
. باشه ؟ چشماتو واکن و زود برو اتاق خودت !))

هیچ حرکتی نکرد . صدای نفس های پیوسته ی او ناگهان برایم کر کننده بهع نر
رسیدند واقعا ترسیده بودم .

((حالا چیکار کنیم ؟))

آدی پیشنهاد داد : ((قفلکش بدیم . این کار حتما بلندش می کنه !))

از این پیشنهاد خوش حال شدم : ((آه بله ! پیتر خیلی قفلکویه .)) هر دو دستم
را روی دنده های او گذاشتم و شروع به قفلکش دادن او کردم . سرش بدون این که
نشانی از حیات او داشته باشد به این طرف و آن طرف نوسان می کرد . چشمانش
همچنان بسته باقی ماندند . دهانش باز شد ، اما نخندید .

سخت تر و سخت تر قفلکش دادم . باز هم محکم تر . انگشت هایم را در واقع در
پهلوی هایش فرو کردم ، آن قدر محکم که می دانستم او را آزار خواهد داد .

جیغ زدم : ((بیدار شو ! پیتر بیدار شو !))

آدی ملتمسانه گفت : ((پیتر ، خواهش می کنم چشماتو واز

کن !)) دو دستش را به حالت دعا جلوییش گرفته بود و من قطرات اشکی را که در

چشمانش جمع شده بود دیدم : ((خواهش می کنم پیتر ، خواهش می کنم !))
و در یک لحظه متوجه شدم با دو دستم شانهِ هایش را گرفته ام و تکان می دهم .
تا می توانستم او را محکم تکان دادم .
و سپس جیغ زدم . جیغ زدم بدون این که حتی خودم صدایم را بشنوم .
((بیدار نمی شه ؟ حالا چی کار باید بکنیم ؟ حالا چه خاکی به سرمون بریزیم ؟))

فصل هفتم

در حالی که شانهِ های پیتر را گرفته بودم و دیوانه وار او را تکان می دادم با جیغ و فریاد اسمش را صدا می زدم . سرش لمس روی شانهِ اش این ور و اون ور می افتاد .
دهانش باز مانده بود و زبانش این طرف و آن طرف می رفت .
ناگهان به نظر بسیار شکننده و کوچک آمد .

((پیتر ، خواهش می کنم ! پیتر !))

ناگهان او را به صورت یک نوزاد مجسم کردم . وقتی بچه بود ، با آن موی قرمز و
کک

مک های ریز سرلسر صورتش ، بچه ای شیرین و دوست داشتنی بود . او را در زمانی
که تازه راه افتاده بود به یاد آوردم که با گام های لرزانش و آن چشمان کوچک شیشه
ایش همه را مجذوب خود می کرد .

((پیتر بیدار شو ! من واقعا متاسفم ! واقعا متاسفم !))

این چه کاری بود که از من سر زد ؟

وقتی چشمش را باز کرد از خوش حالی نفس در سینه ام گیر کرد . به آرامی ، مثل
چشمان عروسکی که وقتی بلندش می کنند ، پلک زد . دوباره چشمانش را بست .

((پیتر! پیتر! بیداری ؟))

آدی و من دو نفری روی او دولا شده بودیم و داد می زدیم . پلک هایش به آهستگی بالا رفت . چشمانش را در چشمان ما دوخت ولی نگاهش بی روح و تهی بود . دهانش به آهستگی بسته شد و آب دهانش را با سر و صدا قورت داد .

شانه هایش را رها کردم و یک قدم به عقب برداشتم : ((پیتر ؟))
صدایی ناله مانند از دهان بازش بیرون آمد . صدایی که تا آن زمانهگر نشنیده بودم ، مثل این بود که حیوانی از اعماق درون او می غرد . اصلا شبیه صدای انسان نبود . سرش را با شدت تکان داد ، درست مثل این که سعی کند ذهنش را روشن کند . سپس دوباره به آدی و من خیره شد همان نگاه تهی عروسک گونه.

آدی دست مرا فشار داد . دست او هم مرطوب و به سردی یخ بود . با صدایی که می لرزید گفت : ((اون حالش خوبه دانیل . مطمئنم که حالش خوب می شه !))

دستم را از دست او بیرون کشیدم و با ملایمت سر پیتر را نوازش دادم و در گوشش زمزمه کردم : ((پیتر ؟ حالت خوبه ؟))

پاسخ از اعماق گلویش بیرون آمد : ((آآآ !))

صدای آرام و کودکانه . سپس به آرامی بالا تنه ی خود را صاف کرد ولی هنوز پلک می

زد و دوباره سرش را تکان داد .

از شدت ترس احساس کردم رگ های گردنم سفت شده است . با هر زحمتی بود گفتم :
((پیتر متاسفم . تمام این ماجرای هیپنوتیزم ... تمامش یه وشخی بود . ممن می

دونستم ...)) و صدا در گلویم گیر کرد .

آدی پرسید " ((تو حالت خوبه ، مگه نه ؟ حالت خوبه ؟))

در همان جایی که نشسته بود صاف تر نشست و نگاهی به اطراف اتاق انداخت و
بالاخره گفت : ((فکر می کنم .)) و سپس سوال دیگری پرسید که همچون تیر سردی
در قلبم نشست : ((من کجا هستم ؟))
من و من کنان گفتم : ((ما ... ما توی اتاق پذیرایی هستیم .))
عینکش را برداشت و چشم هایش را مالید ، سپس سرش را به طرف من بر گرداند و
متفکرانه پرسید : ((اتاق پذیرایی ؟ واقعا ؟))
آدی با لحنی گریه مانند گفت : ((پیتر ، بچه بازی رو کنار بزار ! اصلا خنده نداره ! تو
داری یواش یواش ما رو به وحشت می اندازی .))
پیتر دوباره آب دهانش را قورت داد . چند بار پلک زد و به اطراف نگاه کرد . چشمش
بالاخره روی من متوقف شد . گفت : ((تو دانیل هستی ؟))
با تقریبا فریاد جواب دادم : ((بعله ، تو منو به خاطر نمی یاری ؟)) سپس رو به آدی
کردم و در حالی که سراپایم از ترس می لرزید نجوا کنان گفتم : ((من فکر نمی کنم
داره مسخره بازی می کنه ! واقعا فکر نمی کنم چیزی به خاطر داشته باشه . فکر می
کنم حافظه اش یا یه چیزی رو از بین برده باشم !))
آدی قاطعانه گفت : ((نه ! تو نکردی . یعنی نمی تونستی بکنی .. تو حتی بلد نیستی
کسی رو هیپنوتیزم کنی !))
من از میان دندان های کلید شده ام گفتم : ((ولی نگاه کن ! اون نمی دونه الان
کجاس ! کاملا گیج و مبهوت به نظر می رسه !))
آدی گفت : ((تو که پیتر رو می شناسی . داره بازی در میاره . به نظر من این یکی از
اون شوخی های مودیانیه ی اونه !))
دو نفری رو به پیتر کردیم . او با پا های لرزان ایستاده بود . یکی دو قدم برداشت ؛

درست مثل این که بخواهد پا هایش را امتحان کند . سپس دست هایش را بالا گرفت .
نگاهش از آدی به من دوخته شد . حالت تمرکز داشت ؛ مثل این که سعی داشت چیزی
را به خاطر بیاورد . از

او پرسیدم : ((می خواهی به دکتر راس تلفن کنم ؟... پیتر ؟ فکر می کنی به دکتر
احتیاج داشته باشی ؟))

با همان نگاه متفکرانه به من خیره شده بود . او همیشه در جواب دادن چنان فرز بود
که مامان بهش می گفت : ((موتور دهن)) . اما در این لحظه خیلی طول کشید تا
جواب بدهد و بالاخره نجوا کنان گفت : ((من حالم ... خوبه .))
با دست پیشانیش را مالید و دوباره اطراف اتاق را برانداز کرد . پس از لحظه ای پرسید
: ((تو آدی هستی مگه نه ؟))

آدی با سر جواب مثبت داد و گفت : ((بله ، درسته))

پیتر متفکرانه گفت : ((آدی و دانیل !))

با صدایی که می لرزید گفتم : ((فکر می کنم بهتره به دکتر راس تلفن کنم !)) و به
طرف تلفن که روی کاناپه قرار داشت رفتم .

پیتر بازویم را گرفت و گفت : ((نه ، من حالم خوبه . چیزیم نیست . واقعا میگم

دانیل ..)) و خنده کوتاهی کرد : ((فقط داشتم شوخی می کردم ، تو که میدونی !
))

در چشمانش خیره شدم و سعی کردم بفهمم راست می گوید یا نه .

پیتر شکلکی در آورد . و زبانش را در آورد ، چشمانش را چپ کرد ، دندان هایش را
نشان

داد و ادای میمون در آورد . این همان ادا و اصول و قیافه ای بود که همیشه باعث

انبساط خاطر مامان و بابا می شد .

سپس خندید و گفت : ((آنقدر به من اونجوری زل نزنین . من حالم خوبه ، واقعا می

گم . حالم کاملا خوبه . شما دو نفر چتون شده ؟))

آدی و من نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردیم .

پیتر با صدایی بلند گفت : ((من حالم خوبه و الان بهتون نشون می دم !)) و شروع

کرد به بالا و پایین پریدن روی کاناپه . سپس از روی کاناپه ، کف اتاق پرید و حرکات

همیشگی خود را که شبیه رقص سرخ بوستان بود تکرار کرد .

((می بینید ؟ ... من هیچیم نیست !))

آدی و من خندیدیم . آدی گفت : ((فکر می کنم خود خودش شده باشه !))

من هنوز تا حدودی می لرزیدم . برای اینکه مطمئن شوم پرسیدم : ((پیتر حالا یادت

میاد کجا هستی ؟ اسم ما ها رو یادت می یاد ؟))

پیتر جواب داد : ((دا ، دا !))

آدی نفس عمیقی کشید و گفت : ((حالا دیگه مطمئن شدم به حالت طبیعی برگشته !

((در این لحظه حالت چهره ی پیتر عوض شد و پرسید : ((شما واقعا منو هیپنوتیزم

کردید ؟ برای لحظه ای احساس عجیبی داشتم ؛ نوعی گیجی یا بی خبری ...))

جواب دادم : ((ئمن ... من واقعا نمی دونم چه اتفاقی افتاد . ولی به هر حال خوش

حالم که حالت خوبه . حالا که گیج نیستی ؟))

سرش را به شنانه ی منفی چند بار تکان داد و گفت : ((بهتر از خوب !))

گفتم : ((پس حالا می تونی بری . من و آدی باید نمایشمونو تمرین کنیم .))

با سرسختی پرسید : ((چرا نمی زارید پیشتون بمونم ؟))

گفتم : ((ولی پیتر تو قول داده بودی !))

او همچنان پافشاری کرد : ((قول می دم ساکت باشم و انقدر ساکت می مونم تا حتی

متوجه نشین توی اتاقم . خواهش می کنم ، قول می دم .))

آدی خندید و گفت : ((حالا دیگه صد درصد مطمئن شدم به حالت عادی بر گشته !))
شانه های پیتر را گرفتم و او را به طرف پله ها هدایت کردم : ((حالا بیرون ! تو قول داده بودی که اگر هیپنوتیزم کنم ما رو تنها بزاری . بنابراین ، بیرون !)) کمی دیگر التماس کرد و غر زد . سپس دو پله یکی و با سر و صدای زیاد بالا دوید و به طرف اتاقش رفت .

وقتی رویم را برگرداندم دیدم آدی دارد آماده ی رفتن می شود . در پاسخ نگاه پرسشگر من گفت : ((دیگه بهتره برم . تجربه ی امروز یه خورده عجیب بود و می دونم تو هم حال و حوصله ی تمرین کردنو نداری .))

در حالی که سرم را تکان می دادم گفتم : ((دیگه هیچ وقت دلم نمی خواد کسی رو هیپنوتیزم کنم ، حتی اگه دروغی باشه .))

آدی گفت : ((نکته مهم همینه . همه چیز دروغی بود دانیل تو نمی تونستی برادرتو هیپنوتیزم کرده باشی ؟ مطمئنم که نمی تونستی .))

متفکرانه پرسیدم : ((پس اون چش شده بود ؟))

آدی ابرو هایش را در هم کشید و با لحنی متفکرانه جواب داد : ((من ... من واقعا نمی دونم ... حداقل ... خوش حالم که از اون حالت در اومدم . یکی دو دقیقه ای حسابی منو ترسوند . به هر حال بعدا بهت زنگ می زنم .)) و با شتاب از در بیرون رفت .

در را پشت سرش بستم . سپس در راهرو و در حالی که هنوز پا هایم می لرزید لحظه ای ایستادم . اصلا قادر نبودم آن قیافه و حالت وحشت آفرین پیتر ار از ذهنم خارج کنم : مثل یک تکه گوشت بی جان روی کاناپه ، که هر چه تکانش می دادم واکنشی از

خود نشان نمی داد !

پس از لحظه ای به خود آمدم و خود را دلداری دادم : ((شکر خدا همه چیز به خیر

گذشت ، دیگه جای نگرانی نیست .))

تصویر را از ذهنم بیرون راندم و به راه افتادم . اما پا هایم « نفس عمیقی کشیدم و آ
هم چنان می لرزید . با دست های لرزانم نرده ها را چسبیده بودم و به زور خود را از
پله ها بالا کشیدم و در راهروی طولانی به طرف اتاق پیتر دویدم .

در اتاقش بسته بود . گوش خود را به در چسباندم و گوش دادم .

هیچ صدایی از آن خارج نمی شد .

تپش قلبم شدید تر شد .

چرا اتاق او این قدر ساکت است ؟ آیا او واقعا حالش خوب است ؟ پیتر هیچ وقت

ساکت نبوده است .

با مشت به در کوبیدم کمی شدید از آنچه قصد داشتم و صدا زدم : ((پیتر ؟ ... منم!

))

هیچ پاسخی نشنیدم .

دوباره صدا زدم : ((پیتر ؟))

دوباره در زدم . باز هم جوابی شنیده نشد . دستگیره را چرخاندم و در اتاق را باز کردم

: ((پیتر ؟))

او در حالی که پشتش به من بود پشت کامپیوترش نشسته بود . کامپیوتر روشن بود و

رنگ های روشن و درخشان و اسم بازی : ((توم ریدر)) روی صفحه ی مانیتور دیده

می شد . صدا نداشت . یک دسته ی بازی کامپیوتری را در دستش گرفته بود .

چند قدم به داخل اتاق برداشتم و صدا زدم : ((پیتر ؟ صدای منو شنیدی ؟))

او به آهستگی چرخید . رنگ های زرد و قرمز مانیتور انعکاس و هم آمیزی در شیشه های عینک او داشتند . نمی توانستم چشم هایش را ببینم . گفتم : ((پیتر ؟ ...))

و او بالاخره به حرف آمد : ((سلام !))

کلمات ((توم ریدر)) با حرف بزرگ قرمز و سپس سبز و پس از آن آبی روی صفحه ی

مانیتور چشمک می زدند . انعکاس رنگ ها روی صورت پیتر می افتاد .

پرسیدم : ((تو حالت خوبه ؟))

پیتر معترضانه گفت : ((بعله ... ، من که بهت گفتم ، حالم خوبه . چند دفعه باید این

حرفو تکرار کنم ؟))

من و من کنان جواب دادم : ((متاسفم .))

((راستی دانیل می تونم یه چیزی ازت بپرسم ؟))

جواب دادم : ((بله ، البته . بپرس .))

((تو میدونی این بازی رو چطوری می شه بازی کرد ؟))

فصل هشتم

خشکم زد. ((توم ریدر)) بازی مورد علاقه ی او بود. ولی چرا به یاد نمی آورد که چگونه

آن را بازی کند!

در حالی که رنگ های منعکس شده از صفحه ی مانیتور روی صورتش می رقصید، بی

حرکت نشسته بود و به من نگاه می کرد و در همان حال، دسته را می چرخاند. یا لحنی

آرام پرسید: ((بلدی چطوری شروع میشه؟))

جلوی خودم رو گرفتم که زیر گریه نزنم. نفسم را در سینه حبس کردم و سعی داشتم

غش نکنم.

من این بازی را هیچ وقت بازی نکرده بودم ولی می دانستم که اگر سعی کنم می توانم آن را راه بیندازم. از روی شانهِ ی او دوّلا شدم و دسته را حرکت دادم. پس از یکی دو دقیقه ور رفتن، بازی شروع شد. من سطح مبتدی را انتخاب کردم، گرچه می دانستم پیتر از بازیکنان ماهر و پیشرفته است.

پیتر دسته را گرفت و شروع به بازی کرد. در حالی که دست هایم را صلیب کرده و محکم به سینه چسبانده بودم و قلبم به شدت می تپید او را تماشا می کردم.

پیتر اعتراض کرد: ((اِهه، اینکه خیلی راحتَه!...)) دسته را چرخاند تا صفحه ی انتخاب ظاهر شد. غُر غُر کنان گفت: ((مسخره کردی منو؟ اونو برای مبتدی تنظیم کردی. من که یه مبتدی نیستم! من تا حالا سه بار این بازی رو تا آخر رفتم!))

دوباره بازی را شروع کرد و در حالی که داشت توی مانیتور می رفت شروع به بازی کرد. رنگ ها روی صورت او می رقصیدند، چنان که گویی او نیز بخشی از بازی است. او

حتی به نظر نمی رسید که یادش باشد که من در آنجا ایستاده ام. پاورچین از اتاق بیرون آمدم.

از خودم پرسیدم: ((وضع او طبیعی است یا نه؟))

آیا لازم است به دکتر راس زنگ بزنم؟

یک لحظه از من می پرسد که چه طوری باید بازی را که میلیون ها بار بازی کرده باید شروع کند و لحظه ای بعد دوباره بازیکن ماهری میشود...

نچوگونه تکرار کردم: ((من چه کار کردم؟ چه اتفاقی برای او افتاده؟)) تصمیم گرفتم که به دکتر تلفن کنم.

وقتی داشتم شماره می گرفتم دست هایم می لرزید. به صدای زنگ، در آن طرف خط

گوش دادم پس از چهار زنگ، يك نوار پیغام گیر به کار افتاد.

هیچ کس در مطب دکتر نبود. البته، یکشنبه بود. تلفن را قطع کردم و آن را روی کاناپه

انداختم. به محض برخورد تلفن با کاناپه زنگ زد.

از جا پریدم. اگر مامان و بابا باشند چه؟

به آنها چه بگویم؟ بگویم که همه چیز مرتب است؟ یا اینکه کاری را که کرده بودم به

آنها بگویم؟ آیا به آنها بگویم که رفتار پیتر تا چه اندازه عجیب و غریب شده است؟

نگاهم روی تلفن ماسیده بود. دوباره زنگ زد و دوباره.

بالاخره در حالی که قلبم می خواست از سینه بیرون بجهد، گوشی را قاب

زدم ((الو؟)) صدایم ضعیف و لرزان بود.

((سلام، دانیل؟))

((جنابعالی؟))

((من هستم، زاک.))

کنترل خود را از دست دام و زیر خنده زدم. فکر می کنم شاید به این دلیل که پدر و

مادرم نبودند و راحت شده بودم.

او با لحنی که کمی آزرده به نظر می رسید پرسید: ((کجاش خنده داره؟))

به سرعت جواب دادم: ((هیچی. یعنی اینکه... امروز اوضاع ما یه خورده عجیب و

غریب بوده...)) روی کاناپه ولو شدم و پرسیدم: ((تازه چه خبر، زاک؟))

پرسید: ((پدر و مادرت مسافرت هستن؟))

((آره. اونا به کلیولند رفتن.))

((خوب، فکر کردم شاید من و تو بتونیم یه همبرگر یا چیزی با هم بخوریم.))

به به! زاک از من دعوت کرد؟ واقعا که عجیبه! ولی در میان این همه روزها چرا

امروز؟

گفتم:)) راستش رو بخوای بدم نمیداد؛ ولی نمی دونم بتونم یا نه؛ آخه من باید مراقب پیتر

باشم و نمی تونم بیرون برم و اونو تنها بزارم.))

زاک گفت:)) خوب، اونم با خودت بیار، برادرت پسر بامزه و خوبییه. چرا با خودت

نمیاریش؟))

((آخه... باشه! عالیه! یه لحظه گوشی دستت من برم ازش ببرسم.))

تلفن را روی کاناپه گذاشتم و دوان دوان به اتاق برادرم رفتم. او همچنان روی

کامپیوترش دوّلا شده بود و دیوانه وار بازی می کرد.

با صدای بلند، و در حقیقت با فریاد از او پرسیدم:)) پیتر، دوست داری شام بریم

بیرون. من و تو و زاک؟))

او چند ثانیه به بازی ادامه داد، سپس بازی را در حالت توقف قرار داد و به طرف من

چرخید:)) چی؟))

پرسیدم:)) دوست داری با من و زاک شام بریم بیرون؟ قراره به کاخ همبرگر یا یک جای

دیگه بریم!))

و با شادی فریاد زد:)) (آخ جون!...) و از جا پرید و رو در روی من ایستاد و پرسید:)) چه

موقعی می ریم؟ حالا؟ من از گرسنگی مردم!))

خنده ام گرفت. این همان پیتر همیشگی بود! او برای اینکه با دوستان من باشد حاضر بود

تن به هر کاری بدهد.

وقتی شتابان به سراغ تلفن آمدم تا به زاک بگویم می توانیم برویم لبخند بزرگی

صورتم را پوشانده بود.

با وجودی که یکشنبه شب بود، کاخ همبرگر شلوغ و پر از آدم بود. سه نفری یک میز در

انتهای آن پیدا کردیم. زاک و من در یک طرف آن نشستیم و پیتر به شوخی سعی داشت

خودش را در همان سمت جا دهد. او را به بیرون هل دادم و سرش غر زدم: ((برو

اونور

بشین! این کارت اصلا خوشمزه نیست!))

او خندید و به سمت دیگر میز رفت. سپس لیست غذا را برداشت_ سرازیر_ و وانمود کرد دارد آنرا می خواند.

معمولا دوز و کلک های پیتر برای جلب توجه دیگران من را عصبانی می کرد. ولی امشب چنان خوشحال بودم از اینکه می دیدم رفتارش مثل خودش است که حتی اگر روی میز می رفت و با سر روی آن می ایستاد اهمیتی نمی دادم.

به زاک گفتم: ((فکر خوبی بود که امشب شام رو بیرون بخوریم.)) و شروع کردیم به صحبت کردن درباره ی مدرسه و بچه هایی که می شناختیم. من متوجه شدم که واقعا از زاک خوشم میاد و در این فکر بودم که آیا زاک هم از من خوشش می آید.

البته پیتر مرتب به میان صحبت ما می دوید. او بیش از یک دوجین جک بی مزه داشت که مصر بود برای ما تعریف کند. ولی من از رفتار او اصلا ناراحت نشدم. در صندلی

خود

راحت نشسته بودم و لذت می بردم احساس خوبی داشتم. احساس آرامش.

این احساس تا زمانی که غذا را آوردند ادامه داشت.

در آن موقع به آن طرف میز، به برادرم نگاه کردم. در حالی که ترس و وحشت در

وجودم

اوج می گرفت او را تماشا می کردم که سیب زمینی سرخ کرده را برداشت و در

دهانش چپاند و سپس چیز برگردوبل خود را برداشت.

حیرت زده گفتم: ((پیتر! ... چیکار داری می کنی؟))

او در حالی که تند تند می جوید نگاهش را به من دوخت و گفت: ((ها! مگه چی شده؟))

گفتم: ((تو، ... تو راست دست هستی. چرا داری با دست چپ غذا می خوری؟))

فصل نهم

چند دقیقه بعد از اینکه به خانه برگشتیم، پدر و مادرم تلفن کردند. حتی قبل از اینکه گوشی را بردارم می دانستم آنها هستند.

((سلام))

مامان گفت: ((ما توی ماشین و در حال رفتن به هتل هستیم. همه چیز مرتبه

دانیل.))

دهانم را باز کردم به آنها بگویم همه چیز مرتب نیست و بگویم که زودتر به خانه برگردند. و اینکه من به طور تصادفی پیتر را هیپنوتیزم کردم و حالا او عوض شده است. بگویم که من نوعی ورد به او خوانده ام و حالا کاملا عجیب و دور از انتظار عمل می کند.

ولی من نتوانستم اینها را بگویم. اصلا نمی توانستم. به علاوه، می دانستم که آنها

حرفم را باور نخواهند کرد. چه کسی چنین داستان غریبی را باور می کرد؟

لذا گفتم: ((خوب... همه چیز خوب و مرتبه مامان.))

یکی دو دقیقه ی دیگر صحبت کردیم. به او گفتم که برای شام به کاخ همبرگر

رفتیم. مامان چیزی گفت که من نتوانستم خوب بشنوم. ارتباط مرتب قطع و وصل می شد.

به او گفتم که پیتر در اتاقش مشغول انجام تکالیف فردایش است. به نظر رسید که

حرف مرا نشنیده است. ضمنا به دروغ گفتم: ((پیتر حالش خوب است.))

((کی؟)) تلفن مرتب پارازیت می گرفت.

تکرار کردم: ((پیتر!)) مامان داد زد: ((صداتو نمی شنوم. دیگه بهتره قطع کنم. ما فردا

شب خونه هستيم.))سپس سکوت مطلق. ارتباط قطع شد.

وقتي گوشي را روي تلفن گذاشتم، سرپا مي لرزيدم. من از دروغ گفتن به پدر و مادرم

نفرت داشتم. ولي چه چاره ي ديگري داشتم؟

به خودم گفتم پيتر تا برگشتن آنها به خانه به حالت طبيعي بر خواهد گشت و بابا

و مامان هيچ وقت نخواهند فهميد چه اتفاقي افتاده است.

آن شب تا دير وقت نتوانستم بخوابم. به شکاف هاي سقف اتاق خيره شده بودم و به

پيتر فکر مي کردم. با خودم انديشيدم شايد هنوزم تحت تاثير هيپنوتيزم باشد و اگر

به طبقه ي بالا و به اتاق او بروم و در گوشش بشکن بزنم يا يک کار ديگر، شايد

بتوانم او را از آن حالت بيرون آورم.

يا شايد بتوانم سعي کنم دوباره او را هيپنوتيزم کرده و...

افکار مختلف ذهنم را مغموش کرده بود. هر کاري مي کردم نمي توانستم به اين

موضوع فکر نکنم. خود را تنها و ناتوان حس کردم. نمي دانستم چه کار بايد بکنم.

بالشتم را چنگ زدم و آنرا روي صورتم کشيدم. سعي مي کردم جلوي مهتاب کم رنگي

که از بيرون مي تابيد را بگيرم. سعي داشتم شکاف هاي سقف بالاي سرم را نبينم و

سعي داشتم افکار ناراحت کننده را از سر خود خارج کنم.

بالاخره به خوابي سبک و دور از آرامش فرو رفتم. تا زماني که نجوا ها شروع شدند

خواب بودم. نجواهايي ملایم و از دور دست، که ابتدا تصور کردم بخشي از روياست و

دارم خواب مي بينم.

صداهايي کوچک در حال آهسته صحبت کردن. صداي آه کشيدن، صداي ناله.

تلاش کردم آنها را بشنوم. مي خواستم بدانم آن نجوا ها چه مي گويد. يا صدايي گرفته

و خشک ناليدم: ((کي اونجاست؟))

روي لبه ي تخت نشستم و چراغ کنار تخت را روشن کردم. آيا خواب مي ديدم؟ و يا

اینکه این نجواها واقعا از انتهای راهرو می آمد.

در حالی که می لرزیدم ایستادم ولی درست نمی توانستم روی پایم بند شوم. دوباره

تکرار کردم: ((کی... کی اونجاست؟))

دزد؟ نکنه دزد وارد خانه شده باشه؟

((کی اونجاست))

به هر زحمتی بود خود را به در اتاق رساندم و بالا و پایین راهروی پایین را نگاه کردم. هیچکس دیده نمی شد. در اتاق پیتر بسته بود. هیچ نوری از زیر آن دیده نمی شد.

و نجواها دوباره آغاز شدند: ((پیتر... پیتر...))

خشکم زده بود. کسی داشت اسم برادرم را صدا می زد؟

این نمی توانست دزد باشد. دزد هرگز نمی آید اسم پیتر را صدا کند. به نظر می رسید

که نجواها به حالت شناور از راه پله ها بالا می آید.

کلید چراغ راه رو را زدم، جلوی یقه ی پیراهن خوابم را چسبیدم و به طرف بالای پله

ها دویدم. دوباره صدا زدم: ((کی اونجاست؟))

نجوا همچنان تکرار کرد: ((پیتر...))

((خواهش می کنم!... کی اونجاست؟))

قلبم به شدت می تپید. به سرعت از راه پله پایین دویدم. سردی چوب را کف پای

برهنه ام حس می کردم. کورمال کورمال دیوار را گشتم تا بالاخره کلید براق را پیدا

کردم و آنرا زدم و چراغ های اتاق پذیرایی روشن شد.

نگاهی به اطراف اتاق خالی انداختم.

نجواها همچنان به گوش می رسید: ((پیتر... ما منتظریم...))

فریاد زدم: ((آخه چه کسی اونجاست؟... کسی اونجاست؟)) صدای وحشت زده و لرزان

خودم را نشناختم. به خود گفتم دانیل، به پلیس تلفن کن!

به طرف تلفن به راه افتادم. اما با دیدن باز بودن در متوقف شدم. در راه پله های زیر زمین دوباره باز بود، هر چند که مطمئن بودم قبل از رفتن به رخت خواب آنرا بسته بودم.

در حالی که می لرزیدم پیراهن خوابم را محکم تر به خودم پیچیدم و پاورچین پاورچین به انتهای راه رو دري که باز بود رفتم.

((پیتر... پیتر...))

چهار چوب در را چسبیدم و به درون ظلمات پایین پله های زیر زمین زل زدم. با صدایی لرزان از ترس فریاد زدم: ((کی اونجاست؟... خواهش می کنم بگو! کی اونجاست؟... کیه؟...))

فصل دهم

((پیتر... پیتر...))

نجواها دور و ملتسانه بود. چنین به نظر می رسید که آنها او را صدا می زنند و به او التماس می کنند پایین بیاید. چه کسی در آن پایین بود؟ نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم جلوی لرزیدنم را بگیرم. سپس کلید برق زیر زمین را زدم.

تاریکی.

تازه یادم افتاد که کلید برق خراب بود و باید تعویض می شد.

((پیتر... پیتر...))

چراغ قوه ی فلزی سنگینی را که به قلاب روی دیوار آویزان بود برداشتم و آنرا روشن کردم و ستونی از نور سفید را به داخل راه پله تاباندم. ستون نور دیوار گچی زیر زمین را روشن کرد. پله ها تیز و فرسوده و هر کدام به یک طرف متمایل بودند.

هیچ کس آنجا نبود.

نجوا ها به یکباره خاموش شدند. هوای نمور و سنگینی به من خوش آمد گفت. بوی ترشیدگی و ماندگی به گوش می رسید. چنان محکم چراغ قوه را می فشردم که دستم درد گرفت. فریاد زدم: ((من... دارم میام پایین!...))
سکوت.

تصمیم گرفتم که در انتهای پله ها توقف کرده و اگر کسی را آنجا ببینم فوراً از پله ها بالا بیایم و به پلیس تلفن کنم.

در حالی که با یک دست چراغ قوه را می فشردم، دست دیگرم را به دیوار گچی سرد گرفته بودم و به آرامی از پله ها پایین می رفتم. یک پله، یک پله، پله ها زیر بار وزنم صدا می دادند. کاملاً می توانستم احساس کنم یک لایه از غبار کف پای لختم چسبیده است. لکه ی نور چراغ قوه روی دیوار زیرزمین می لرزید. وقتی به آخرین پله رسیدم، پله

زیر پایم شکست. محکم به دیوار چسبیدم تا زمین نخورم.

توقف کردم تا نفسم سر جایش بیاید و در عین حال، به فضای روشن شده با ستون نور چراغ قوه خیره شده بودم و سراپا گوش می دادم.

سکوت مطلق... سکوتی بسیار سنگین... به سنگینی هوای خفه و مانده ی آن. در این لحظه صدای ناله ای شنیدم.

به خود لرزیدم.

آیا برگردم و از پله ها بالا بروم؟

سعی کردم فریاد بزنم: ((کی اونجاست؟)) ولی کلمات به صورت زمزمه ای گنگ از دهانم خارج شدند.

نور چراغ قوه را به اطراف زیر زمین تاباندم. توانستم یک اتاق بزرگ با سقف کوتاه را

ببینم که پر از جعبه ها و کارتن های خالی، کمد های قدیمی، یک میز آرایش درب و داغون و اثاثیه ی دیگر و تعدادی صندلی تاشو، انواع قوطی ها و شیشه ها، روزنامه های قدیمی که تا نزدیک سقف روی هم چیده شده بودند و... را ببینم.

سپس... سپس یک هیکل آدم!

هیکل کسی که شق و رق در یک مربع خالی کف زیرزمین ایستاده بود.

پشتش به من بود. کت سیاهی به تن داشت و یقه ی آنرا بالا آورده بود و شلوارش نیز سیاه بود. ابتدا فکر کردم مانکن یا مجسمه لباس است.

ولی در این لحظه حرکت کرد.

وقتی نور روی او افتاد به آرامی چرخید. پسری با موی بلند سیاه... دست استخوانی خود را بالا آورد و با انگشت خشکیده اش به طرف من اشاره کرد.

زیر لب نالیدم: ((خدای من!)) چراغ قوه شروع کرد به سر خوردن از دستم. در همان حال که ستون نور جا به جا می شد، هیکل دیگری را دیدم: دختری که او نیز شق و رق کنار

پسر ایستاده بود. یک تی شرت تیره و شلوار جین خمره ای پوشیده بود. موی بورش اطراف صورتش را گرفته بود.

موجی از ترس سرپایم را آکنده و پاهایم شروع به لرزیدن کردند. چراغ قوه را محکم در دستم فشردم و با کلماتی که به زحمت از گلویم بیرون می

آمدند، گفتم: ((شما... شما... شما... شماها کی هستید؟))

دستم می لرزید. در نور لرزان، پسر دیگری را دیدم: پسری کوتاه و خپل که دستش را به چانه اش گرفته بود و پسر دیگری که او نیز انگشت استخوانیش را به طرف من نشانه رفته بود.

آنها یک صدا گفتند: ((پیتر... پیتر...)) هر چهار نفر با هم حرف می زدند.

چهار مزاحم غریبه در زیر زمین ما.

جیغ زدم: ((شما کی هستید؟ این پایین چه کار می کنید؟))

آنها شروع کردند به جلو آمدن. چسبیده و شانه به شانه ی هم یک قدم به سمت من برداشتند. نور چراغ قوه روی صورت آنها افتاد و چهره های فروزان و موج آنها را

روشن

کرد.

وقتی متوجه علت این موج بودن و هم انگیز شدم، نالیدم: ((آه، نه...!))

پوست آنها... دست ها و بازوان آنها... صورت هایشان... تماما توسط یک لایه لزج

پوشانده

شده بود؛ یک لایه ی موج و شفاف، مثل ژلاتین تازه.

موهایشان در لایه ی ضخیم لزج می درخشید و تا بالای چشمان کاملا بازشان امتداد میافت؛ تمام سرشان را پوشانده بود و آنها در میان موهایشان گیر افتاده بود. وقتی دهان هایشان را باز می کردند که نام برادرم را زمزمه کنند، ماده ی ژلاتین مانن به صورت حباب از آنها خارج می شد و سپس فوراً به داخل دهان ها باز می گشت.

((پیتر... پیتر...))

آنها در همان حال که داخل پیله های شفافشان اسیر بودند، با حرکاتی یکنواخت به آهستگی، همچون ربات، گامی دیگر به سوی من برداشتند.

زیر لب نالیدم: ((آه خدای من، اصلاً واقعیت نداره...)) و صدایم بلندتر از آنچه می

خواستم شنیده شد.

چشمانشان به سردی از میان لایه ی مرطوب و ضخیم ژله مانند به من دوخته شده بود.

خواست بدوم و از پله ها بالا بروم. ولی هنوز کاملاً نچرخیده بودم که هیکل دیگری را دیدم. هیکل تیره ی دیگری که در پشت چهار کودک و همانا ایستاده بود. کمی دولا شده

بود؛ درست مثل کسی که دارد درد می کشد بی حرکت ایستاده بود...

سراپایم از شدت ترس و وحشت می لرزید. چهار کودک موج گام آهسته ی دیگری به سمت من برداشتند. نور چراغ قوه را روی سر پسری که پشت آنها قوز کرده بود انداختم. نور چراغ قوه صورت رنگ پریده، چشمان خیره و دهان او را که در یک فریاد خاموش باز مانده بود روشن کرد.

ومن آکنده از وحشت و ناامیدی جیغ کشیدم.

((پیترا!...))

فصل یازدهم

((پیترا ... پیترا ...))

چهار کودک در حالی که از میان لایه ی حباب گونه ای که آن ها را پوشانده بود نام پیترا را صدا می زدند به طرفم می آمدند . چشمان بی روح آن ها که پلک نمی زدند و دست هایشان را که برای گرفتنم دراز شده بود می دیدم .

می خواستند مرا بگیرند . آن دست های پوشیده از مایع لزج و انگشتان استخوانی به طرف من دراز شده بودند .

((پیترا ... پیترا ...))

پشت سر آن ها ، پیترا بی حرکت ایستاده بود ؛ درست مثل این که در همان جا یخ زده باشد. چشمان تیره اش از پشت عینکش می درخشیدند و لی غمگین و وحشت زده بودند . چراغ قوه را رها کردم . روی پای لختم فرود آمد و دردی شدید حس کردم . سپس

با

صدای خشکی روی زمین افتاد و شعاع نور آن دیوانه وار روی دیوار ها به چرخش در آمد .

جیغ دیگری کشیدم و رویم را برگرداندم . چراغ قوه را با عجله از روی زمین برداشتم و شروع به دویدن کردم .

نفهمیدم چگونه ، ولی لحظاتی بعد ، خود را در بالای پله ها یافتم .

صدای وهم انگیز آن ها هنوز توی گوشم بود : ((پیتر ... پیتر ...))

دست هایشان را که برای گرفتنم دراز ده بودند و چشم های مرده وبی روحشان را در نظر آوردم ؛ چشمانی که در پشت آن لایه ی لزج حکایت از همه چیز داشت جز حیات . در حالی که قلبم به شدت می تپید وارد اتاق پذیرایی شدم . در را محکم به هم زدم و شانه ی خود را به آن تکیه دادم .

و گوش دادم ؛ به صدای نفس های پر سر و صدای خودم و تپش های دیوانه وار قلبم . و سپس در حال دویدن در اتاق پذیرایی کم نور بودم . به سمت پله ها ... و به سرعت از پله ها بالا رفتم . پهلویم درد می کرد . با هر نفسی که می کشیدم احساس می کردم ریه هایم نزدیک است منفجر شوند .

به اتاقم رفتم ، و به تخت خوابم . به سکوت و تاریکی امن تخت خوابم پناه بردم .

امن ؟

توی تخت خواب نشستم ، در حالی که هنوز می لرزیدم . چنان سخت می لرزیدم که صدای به هم خوردن دندان هایم را می شنیدم .

با صدای بلند به خود گفتم : ((این فقط یک رویا بود ...)) صدایم نیز می لرزید : ((

دانیل ، تو حالا در تخت خواب خودت در امان هستی ... تو هرگز به زیرزمین نرفتی ...

این فقط یک رویا بود ؛ بلکه باید رویا می بوده ...))

دو دستی شانه های خود را چسبیده و به شعاع خاکستری نوری که از پنجره اتاق خواب به درون می تابید خیره ده بودم .

همه اش یک رویا بود ...

البته ... حتما باید خواب دیده باشم .

در حالی که شانه هایم را در بغل گرفته بودم ایستادم . تصمیم گرفته بودم که به خودم ثابت کنم که همه این ها را در خواب دیده ام . من می توانم ثابت کنم که خواب دیدم . به اتاق پیتر خواهم رفت و او را آسوده و راحت ، خوابیده در بسترش خواهم یافت ؛ خوابی آرام در تخت خواب خودش ... پیتر ، خوابیده در امنیت و آرامش بسترش و نه در زیر زمین همراه آن مخلوقات کابوس گونه ای که دیدم .
آکنده از ترسی که ناگه سراپایم را گرفت درنگ کردم . چه خواهد شد اگر پیتر در اتاقش خواب نباشد ؟

اگر او همراه آن کودکان پوشیده از لایه ی لزوج در زیرزمین باشد چه ؟ در آن صورت چه

باید می کردم ؟

چه می توانستم بکنم ؟

نفس عمیقی کشیدم و با کف دستم روی سینه ام فشار دادم ، چنان که گویی سعی داشتم تپش دیوانه وار قلبم را بگیرم .

سپس یک گام لرزان به سمت راه رو برداشتم پاهایم لمس و ضعیف بودند . از شدت ترس منگ شده بودم . وقتی با گام های آرام و لرزان در طول راه روی طولانی به سمت

اتاق پیتر می رفتم ، احساس کردم کف راه رو یک وری شده و به این طرف و آن طرف موج بر می دارد .

پشت در اتاقش ایستادم .

در دل دعا خواندم .

((پیتر ، لطفا توی اتاق باش ! خواهش می کنم !))

دستگیره را چرخاندم و در را هل دادم تا باز شد . کلید لامپ سقف را زدم .

و همراه با روشن شدن چراغ پلک زدم و به بسترش خیره شدم .

خالی .

پیتر توی تخت خوابش نبود .

فصل دوازدهم

وحشت زده و در حالی که سراپا می لرزید مبه رختخواب به هم ریخته و تخت خالی

زل زدم بودم.

صدای نفس عمیقی را شنیدم. نگاهم را بالا آوردم و به پنجره چشم دوختم. پیتر روی لبه
ی پنجره اش نشسته بود. یک دسته موی قرمز روی یک چشمش را پوشانده بود. عینکش
به چشمش نبود. یک پاچه ی پیژامه اش تا بالای زانویش لوله شده بود.

پرسید: ((تو اینجا چه کار داری؟))

از شدت خوشحالی تقریبا فریاد زدم: ((پیتر! تو اینجا ای!)) و تقریبا به طرفش شیرجه
رفتم و سعی کردم او را با بازوان خود ببوشانم. ولی او جاخالی داد و از میان بازوانم
بیرون آمد.

در حالی که با دست مویش را از روی چشمش کنار می زد دوباره پرسید: ((برای چی

اومدی اینجا؟))

((من... من...)) نمی دانستم این سوال را چگونه پاسخ دهم. ((...می خواستم مطمئن

بشم که تو حالت خوبه. چرا تو تختت نیستی؟))

شانه بالا انداخت و گفت: ((خواهیم نمی برد.))

صورتش را بر انداز کردم و با اندکی تردید پرسیدم: ((و تو فقط داشتی از پنجره بیرون

رو نگاه می کردی؟))

با اشاره ی سر جواب داد.

و با کلماتی شمرده پرسیدم: ((و تو به زیر زمین نرفته بودی؟))

ابروهایش را در هم کشید، چنان که گویی دارد درباره ی سوال من فکر می

کرد: ((زیر زمین؟))

با لحنی آمرانه پرسیدم: ((رفته بودی؟ پیتر! تو به زیر زمین رفته بودی؟))

و او به سرعت با لحنی جدی جواب داد: ((نه. البته که نه.))

و سپس کاری کرد که واقعا شوکه شدم. ناگهان دستش را بالا آورد و مچم را محکم

گرفت. از میان دندان های به هم فشرده اش نجوا کنان گفت: ((دانیل... مچم را محکم

فشار داد و صورتش را نزدیک صورتم آورد و با همان لحن گفت: ((دانیل، فراموشم

نکن. تو

رو خدا فراموشم نکن!))

صبح روز بعد داشتم با عجله لباس می پوشیدم. از پنجره بیرون را نگاه کردن یک روز

ابری بود. شعاع های سرد و خاکستری نور از پنجره ی اتاق خواب به درون می تابید و

سایه هایی تیره و طولانی در اتاق درست می کرد.

علی رغم خاکستری بودن سایه ها، احساس نشاط می کردم و مشتاق پایین رفتن و

صبحانه خوردن بودم. امروز روز جدیدی است و شروع جدیدی را می طلبد. کابوس

خوف

انگیز من درباره ی آن کودکان شیشه ای و عجیب فقط... یک کابوس بود.

به خودم گفتم وقتی آدم به یک خانه ی جدید نقل مکان می کند طبیعی است که خواب

های عجیب و غریب ببیند.

و به خودم اطمینان می دادم که امروز پیتر سر حال و سالم خواهد بود. پیش خودم فکر

می کردم که اثرات ورد احمقانه ام تا حالا باید از بین رفته باشد. و حدس می زدم که

پیتر امروز همان پیتر بشاش، وراج و وروجک مزاحم همیشگی خواهد بود.

ولی اشتباه حدس زده بودم.

او در حالی که هم چنان پیژامه راه راه آبی را به تن داشت افتان و خیزان وارد

آشپزخانه شد. مویش را شانه نکرده بود و رشته هایی از آن در پشت سرش سیخ

ایستاده بود. از پشت عینکش چنان به من خیره شده بود که انگار مرا نمی شناخت.

گفتم: ((سلام... ببینم، فکر نمی کنی یک چیز کوچیک رو فراموش کرده باشی؟... یه چیزی

مثل مدرسه؟))

ابرو در هم کشید و چانه اش را مالید: ((امروز چه روزیه؟))

جواب دادم: ((دوشنبه زود باش اینم لیوان شیرت... یک بسته گندمک از تو قفسه بردار

و زودتر صبحونه بخور، بعدشم بپر برو لباساتو بپوش.))

من سه جعبه ی غلات مختلف از تو قفسه برداشتم اما می دانستم پیتر جعبه ای را

که مارک ((گلدن گراهام)) دارد انتخاب خواهد کرد. این تنها نوع غله ای بود که او

دوست داشت.

او به طرف پیشخوان رفت و از جعبه ای به جعبه ی دیگر نگاه کرد و با لحن تردید

آمیز گفت: ((اصلا نمی تونم تصمیم بگیرم.)) و سپس با چهره ای که از آن اندوه و

دلشکستگی می بارید رو به من کرد و با صدایی نجوا گونه گفت: ((دانیل،... من کدوم

رو دوست دارم؟))

لب پایین خود را گاز گرفتم تا جلود گریه ام رو بگیرم. ((تو واقعا یادت نمیاد؟))

و او با تکان سر جوابم را داد.

جعبه ای که مارک ((گلدن گراهام)) داشت برداشتم و مقداری از محتویات آن را در

کاسه ی او ریختم. دقایقی بعد، در دو طرف پیشخوان آشپزخانه رو به روی یکدیگر

نشسته بودیم و در سکوتی کامل صبحانه ی خود را خوردیم.

با مشاهده ی او که دوباره با دست چپ غذا می خورد دریافتم که حافظه اش را از دست داده است. او داشت همه چیز را فراموش می کرد. امروز وضعش خیلی بدتر شده بود.

حالا چه کار باید بکنم؟ بابا و مامان امشب بر می گردند. و وقتی ببینند چه بلایی سر برادر بیچاره ام آوردم...

صدای ضربه ای که به در آشپزخانه نواخته شد رشته ی افکار هول انگیزم را پاره کرد. صدای آشنایی را شنیدم. و سپس صورت خندان آدی را از پنجره دیدم. در را باز کردم و او

را به داخل کشیدم. یک بلوز یقه هفت روشن بر روی تی شرت قرمز و شلوار استرج سبز پوشیده بود. با خوشحالی گفتم: ((اوه، آدی،... نمی دونی چقدر از دیدنت خوشحالم!)) با لحن شوخ پرسید: ((ببینم، چه خبر شده؟))

به پیتر که لب پیشخوان نشسته بود اشاره کردم. قاشقش را نیمه راه دهانش گرفته بود و آدی را نگاه می کرد. احتملا داشت سعی می کرد به یاد بیاورد او کیست.

لبخند آدی به سرعت از صورتش محو شد: ((ببینم، هیچ بهتر نشده؟ هنوز حالت طبیعی خودش رو به دست نیاورده؟))

سرم را تکان دادم: ((اون... اون... داره همه چیز رو فراموش می کنه. حافظه اش...))

آدی دستم را فشار داد. ((دانیل، پس حتما اونو واقعا هیپنوتیزم کردی. تصادفا!))

گفتم: همین طور فکر می کنم. ولی من واقعا نمی تونم باور کنم که به نوسان درآوردن یک سکه بتونه...))

آدی حرفم را قطع کرد: ((پس تو حتما خیلی ناراحتی!))

دهانم باز ماند. نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. موجی از خشم سراسر وجودم را در بر گرفت. سرش داد زد: ((اینجا همش ایده ی تو بود! تو اون کتاب مسخره رو آوردی و تو

منو وادار کردی برادرم رو هیپنوتیزم کنم!!))

آدی من و من کنان شروع به صحبت کردن کرد: ((ولی ... ولی...))

فریاد کشیدم: ((اوه، یک لحظه صبر کن! و یه چیز دیگه؛ من داشتم تمام شب دربارش فکر

می کردم. بعد از اینکه من پیتر رو هیپنوتیزم کردم و اون بیدار نمی شد، یادت میاد بهش

چی گفتی؟))

آدی با لحنی معترضانه گفت: ((کی؟ من؟ ... چی؟ چی؟ گفتم؟))

((من خیلی خوب یادمه.. تو گفتی، آره بسه دیگه، بیا فراموش کنیم!))

چشمان سبزش برق زد. ((خوب؟ ... خوب که چی؟))

با لحنی ناله مانند گفتم: ((خوب... اونم همین کارو کرد! اون داره فراموش می

کنه. آدی، اون به حرف تو گوش داد و بعد از اینکه بیدار شد همه چیز را فراموش

کرد!))

آدی با عصبانیت گفت: ((حالا تو واقعا داری همه ی تقصیرا رو گردن من میندازی؟ چون

که من گفتم فراموشش کنیم؟ حالا دیگه همه چیز تقصیر منه؟ دانیل، نکنه دیوونه

شدی؟))

نالیدم: ((من... من... واقعا نمی دونم چه اتفاقی افتاد و بدتر از همه، نمی دونم چه کار

باید بکنم. متاسفم آدی؛ ... واقعا متاسفم... ولی... واقعا ترس برم داشته. خیلی نگرانم!))

آدی در حالی که دندانهایش را به هم می فشرد زیر لب گفت: ((خوب، بیا سعی کنیم

اثرشو برگردونیم.)) به طرف اتاق پذیرایی به را افتاد. و پرسید: ((کتابی که دیروز اینجا

گذاشتم کو؟))

من در حالی که به دنبال او وارد اتاق پذیرایی شدم پرسیدم: ((ها؟! چرا...؟ می خوای

چه کار کنی؟))

آدی با لحنی آزرده گفت: ((از اونجا که همه چیز تقصیر منه، می خوام کمک کنم خطای

خودم رو جبران کنم. ما دوباره اونو هیپنوتیزم می کنیم... دقیقا همون کاری رو بکن که دیروز کردی... سپس وقتی روی اون اثر کرد، من بهش خواهم گفتم همه چیز رو به یاد بیاره و بعدش هم اونو بیدار می کنیم و همه چیز به حال اولش بر میگردد.))
متوجه شدم قلبم به شدت می زند. نومیدانه پرسیدم: ((یعنی تو واقعا فکر می کنی...؟))

آدی حرفم را قطع کرد: ((بله، قطعاً!...)) و دستش را به پشتم گذاشت و تقریباً هلم داد و گفت: ((زود باش... برو کتاب رو بیار. با تاخیر به مدرسه می رسیم ولی مهم نیست... وقتی کارمون تموم شد، برادرت همون موجود طبیعی و دوست داشتنی قبلی میشه.))

رویم را به طرف آشپزخانه گرفتم و گفتم: ((پیتر، تو دوباره خوب می شی!))
و نگاهی به پیشخوان آشپزخانه کردم: ((پیتر؟))
او رفته بود.

حیرت زده گفتم: ((اون کجا رفته؟))

آدی با دهان باز به چهارپایه خالی او خیره شده بود. به طرف در خانه دویدم و در بین راه، دیدم در زیرزمین دوباره باز است. همین طور دوان دوان وارد راه رو می شدم صدا زدم: ((پیتر؟...)) و پایین پله ها نگاه کردم. ((پیتر؟... تو داری چه کار می کنی؟))
او تقریباً نیمی از پله های زیر زمین را پیموده بود. در تاریکی آرام قدم بر می داشت؛ یک

قدم و پس از لحظه کوتاهی مکث، قدمی دیگر.

جیغ کشیدم: ((پیتر؟ تو صدای منو نمیشنوی؟... چه کار داری می کنی؟... کجا داری میری؟))

فصل سیزدهم

بالاخره برگشت و رو به من ایستاد . از پایین پله ها به من زل زده بود .

حتی در آن نور کم می توانستم منگی و سر درگمی را در صورتش مشاهده کنم .

با لحنی آمرانه گفتم : ((پیتر ، بیا بالا . زود باش ... برای چی داشتی می رفتی توی

زیر زمین ؟))

با صدایی یکنواخت ، بی روح و خفیف ، درست مثل این که نیمه خواب نیمه بیدار باشد

، جواب داد : ((من ... من نمی دونم .)) و سپس مطیعانه شروع به بالا آمدن از پله

ها کرد - به آرامی و در حالی که چشمانش در چشمانم دوخته شده بودند . به نظر

دنش یک قرن طول کشید . « رسید که بالا آ

وقتی بالاخره قدم بر زمین راه رو نهاد ، در زیر زمین را محکم به هم زدم و بستم .

آرزو می کردم که قفل می داشت . یک رگه ی سرما تیره پشتم را لرزاند . آن بچه های

خوفناک کابوس دیشبم که پیاپی نام او را صدا می زدند به یاد آوردم .

آیا واقعا خواب دیده بودم ؟

آیا در آن زیر زمین ارواح زندگی می کردند ؟ آیا آن بچه ها در زیر زمین می زیستند ؟

آیا همچون بعضی فیلم های ترسناک خانه ی ما هم محل ارواح بود ؟

افکار جنون آسا . واقعا جنون آسا .

ولی پس چرا پیتر داشت به آن جا می رفت ؟

دستم را با مهربانی روی شانه اش گذاشتم و به آرامی او را به اتاق پذیرایی هدایت

کردم . با لحنی مهربان گفتم : ((آدی و من می خوایم بهت کمک کنیم . دوباره حالت

خوب می شه .))

او را به طرف کاناپه بردم و دقیقاً روی همان محلی که آخرین بار نشسته بود نشاندم .

آدی سکه را به دستم داد و گفت : ((بیا اینم سکه ... اونو توی اتاقت پیدا کردم .))

دستم چنان می لرزید که سکه از دستم افتاد . غلطید و زیر عسلی رفت . دولا شدم تا

آن را

بر دارم .

پیتر پرسید : ((شما می خواین چی کار کنین ؟))

جواب دادم : ((می خوام دوباره تو رو هیپنوتیزم کنم .))

پیتر نگاهی استفهام آمیز به من کرد و پرسید : ((دوباره ؟))

آدی در حالی که سعی می کرد صدایش بشنود : ((تو حالت خوب می شه . به

زودی همه چیزو به یاد میاری .))

دقیقا مثل روز قبل رو به روی پیتر ایستادم و زنجیر را بالا گرفتم . سکه در مقابلم

نوسان

می کرد و با نوری که از پنجره ی جلو به درون می تابید تاریک و روشن می شد . در

دل دعا کردم : ((خدایا خودت کمک کن ! لطفا به من اجازه بده پیتر رو به حالت

اولش بر گردونم .))

گفتم : ((پیتر ، راحت بشین و به پشتی تکیه بده . نفس عمیقی بکش و راحت باش .

((و سپس شروع کردم به نوسان دادن سکه نقره ای .

پیتر به پشتی تکیه داده بود چشمانش به دنبال سکه از چپ به راست و از راست به

چپ می چرخید .

زمزمه کردم : ((تو داری خواب آلود می شی ... خیلی خواب آلود ... به سختی می

تونی پلک هاتو از نگه داری ...)) و آهنگ نوسان سکه را آرام تر کردم . پلک های

پیتر روی هم افتاد . ((تو خیلی خوابت میاد ... خیلی خوابت میاید ...))

از گوشه ی چشم نگاهی با آدی انداختم . لبخند نا محسوسی در چهره اش دیدم . با

حرکت دست به من نشان داد که دارم خوب پیش می روم و زیر لب گفت : ((داره

موثر واقع

(می شه .))

پیتر گفت : ((نه اثر نداره .))

حیرت زده گفتم : ((چی ؟))

((من اصلا احساس خوب آلودگی نکردم فقط تو با چپ و راست کردن او سکه مسخره

سرم رو به چرخش انداختی .)) و شروع کرد به بلند شدن از جا .

ملتمسانه به او گفتم : ((نه پیتر ... بزار سعیمونو بکنیم . خواه می کنم ... !))

او سرش را تکان داد و گفت : ((دانیل ، اثر نداره . تو بلد نیستی چطور این کارو

بکنی .))

رو به آدی گفتم : ((من همه چیزو مثل دیروز انجام دادم . چه اشکالی پیش اومده ؟

چرا اثر نکرد ؟))

آدی آه بلندی کشید و نومیدانه گفت : ((واقعا متاسفم . شاید بهتر باشه بریم مدرسه .

))

پیتر در حالی که عینکش را روی بینی اش بالا تر می برد گفت : ((بله ... پیش به

سوی مدرسه .))

سکه از دستم افتاد . حتی به خود زحمت ندادم که آن را بر دارم . فقط گفتم : ((

میرم کیفمو بردارم .))

با خود فکر کردم ، آیا پیتر قادر خواهد بود در مدرسه رفتار مناسبی داشته باشد ؟ آیا

بهتر نیست به جای مدرسه او را پیش دکتر راس ببرم ؟

به طرف راهرو برگشتم و وقتی در زیر زمین را دوباره چارتاق دیدم ، تقریبا جیغ زدم .

آه بلندی کشیدم . کاملا دست و پایم را گم کردم . به طرف انتهای راه رو دویدم ، در را

محکم گرفتم و آن را به چارچوب کوبیدم . با ناله گفتم : ((خدای من ، این جا چه

خبر شده ؟)) و سپس با عجله از پله ها بالا رفتم ، کیفم را برداشتم و مثل کسی که بخواهد فرار کند از خانه بیرون زدم .

ها « ((آهای صبر کنید !)) آدی و پیتر را که دور شده بودند صدا زدم و با دست به آها منتظر من نشده بودند و حالا تقریبا از من یک خیابان جلو تر بودند . « اشاره کردم .

خورشید همچنان در پشت ابر های کم ارتفاع مخفی بود . هوا سنگین و مرطوب بود ، مثل این که طوفانی در راه داشتیم .

همان طور که شروع به دویدن کردم ، صدای تقه های ملایمی را پشت سر خود شنیدم . رویم را برگرداندم و هیكلی را دیدم که داشت به طرفم می آمد . چند ثانیه ای طول کشید تا او را بشناسم . همان مردی بود که بارانی سیاه داشت . مردی که سراپا سیاه پوش بود . همان که به خانه ی ما خیره خیره می نگریست و زاغ سیاه ما را چوب می زد .

وقتی از حاشیه ی درختان خیابان می گذشت در سایه ها گم می شد . قادر نبودم صورتش را ببینم . اما او در همان حال که سعی داشت خود را در سایه ها ننگه دارد ، به سرعت به من نزدیک شد .

برای لحظه ای کوتاه از ترس خشکم زد . سپس رویم را از او برداشتم و شروع به دویدن کردم .

کیفم به شدت روی شانه ام بالا و پایین می پرید – کفش هایم روی چمن خیس سر می خورد . به عقب نگاه کردم و دیدم که به من نزدیک تر شده است . بارانی سیاهش با سر و صدای زیادی پشت سرش می آمد .

با عصبانیت فریاد زد : ((آهای ! ... آهای ! با تو هستم ! ...))

با خود اندیشیدم : او کیست ؟ چرا دارد مرا تعقیب می کند ؟

توقف نکردم تا از او بپرسم . به سرعت عرض خیابان را طی کردم .
پیتر و آدی حالا فقط نصف خیابان از من جلو بودند و ساختمان آجری بلند مدرسه
ابتدایی
در فاصله کمی از آن ها دیده شد .
با خود فکر کردم ، اگر بتوانم به آن ها برسم شاید در امان باشم .
اما در این لحظه صدای شکستن چیزی را شنیدم . بند کوله پشتیم پاره شد و کوله از
که به زمین برخورد کرد دوباره به هوا بلند شد و جلوی « روی پشتم افتاد . پس از آ
پایم افتاد . کم مانده بود پایم به آن گیر کند و نقش زمین شوم .
را بر دارم . « دولا شدم تا آ
ترس سراپایم را آکنده بود و می خواستم هر چه زود تر فرار کنم .
هر چه دور تر از بارانی سیاهی که دنبالم بود و دست هایی که به طرفم دراز شده
بودند و چهره های شیطانی که در تاریکی پنهان بودند !
مرد را دیدم که دوان دوان به خیابان قدم گذاشت و هر لحظه به من نزدیک می شد .
نزدیک و نزدیک تر .
کوله را برداشتم . اما خیلی دیر شده بود .
او فقط چند قدم دیگر با من فاصله داشت .
گیر افتاده بودم .

فصل چهاردهم

صدای کشدار بوق يك اتومبیل مرا از جا پراند .
به سرعت سرم را برگردانم يك وانت بزرگ آبی رنگ را دیدم که وارد تقاطع شد . مرد
سیاه پوش به عقب پرید . برای لحظه ای کوتاه در پشت توده ی آبی رنگ از نظرم پنهان

شد.

از این فرصت استفاده کردم، کوله ام را برداشتم و شروع به دویدن کردم.

چند لحظه بعد، به آدی و پیتر رسیدم. آدی متوجه نگاه وحشت زده و آثار ترس در

صورتم

شد. ایستاد و حیرت زده پرسید: ((دانیل، چت شده؟))

سرم را برگردانم و به پشت سرم اشاره کردم و با کلماتی بریده بریده از شدت ترس و

دویدن گفتم: ((اون... اون مرد...))

دهانم همانطور باز ماند. او رفته بود. غیبتش زده بود.

بقیه ی حرفم را فرو خوردم و به سرعت گفتم: ((مهم نیست!)) نمی خواستم پیتر را

نگران کنم. به همین صورت نیز وضعیت چندان خوبی نداشت.

آدی و من او را به بالای پله های سنگی و به داخل مدرسه ی ابتدایهدایت

کردیم. هیچ بچه ی دیگری دیده نمی شد. ما واقعا تاخیر داشتیم!

جلوی در که رسیدیم ایستادم و دستم را روی شانه ی او گذاشتم و

پرسیدم: ((ببینم، مطمئنی که مشکلی نخواهی داشت؟))

او سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

دو دل بودم. آیا درست بود که او را همین جا ترك کنیم؟ آیا داشتم کار درستی می کردم؟

او دستش را به طرف دستگیره دراز کرد و گفت: ((من چیزیم نیست!))

شانه اش را فشار دادم: ((خیلی خب،... پس...)) و نگاهیه سراسر خیابان انداختم و از

تصور اینکه مرد بارانی سیاه را منتظر خود ببینم، از ترس به خود لرزیدم. ولی خیابان

خالی بود.

به پیتر گفتم: ((بعد از مدرسه، همین جا می بینمت... همین جا منتظرم بمون باشه؟))

دوباره با سر جواب داد و به داخل مدرسه رفت.

آدی و من از میان شیشه ی در با نگاه او را بدرقه کردیم تا در پیچ راهرو از نظر پنهان شد.

به آدی گفتم: ((هنوز حالش سر جاش نیس...)) سپس لب پایینم را گاز گرفتم و متفکرانه گفتم: ((نمی دونم امشب که بابا و مامان برگردن خونه...))

آدی گفت: ((اونا میدونن چه کار باید کرد!))

((وایآدی... اونو به من سپرده بودن. مسئولیت اون با من بود؛ حالا ببین چه افتضاحی به بار آوردم...))

آدیباخندیزورکی زد و گفت: ((هی دانیل، به جنبه ی مثبت اون فکر کن!))
((چی؟))

به او خیره شدم. آدی همیشه همینطور بود. در هر شرایطی سرزندگی و بشاشیت خود را از دست نمی داد. و همین طور، همیشه سعی داشت کاری کند که دیگران نیز احساس شادی و سرزندگی کنند.

پرسیدم: ((جنبه ی مثبتش کدومه؟))

لحظه ای فکر کرد و بالاخره جواب داد: ((نمی دونم... فکر می کنم تو باید سعی کنی درباره ش فکر نکنی. مقصودم اینه که... پیتر به زودی حالش خوب می شه. اصلا چه اتفاق بدی می تونه رخ بده؟))

چند ساعت بعد، در سالن غذاخوری، پشت میزی در کنار دیوار انتهای غذاخوری نشسته و

به سینی غذایم زل زده بودم. نمی دانستم چرا این همه غذا با خودم آورده ام. احساس می کردم روده ام به سنگینی يك قطعه سرب است. نمی توانستم غذا بخورم.

صدای کشیده شدن یم صندلی روی زمین به گوشم رسید. سرم را بالا آوردم و زاك را دیدم که روی صندلی روبه روی من نشست. پاکت قهوه ای محتوی ناهارش را پاره کرد

و يك ساندويچ از آن بيرون آورد. ساندويچ را توى صورت من گرفت و

گفت: ((حاضرى

عوض كنيم؟... ماهى تن...))

با بيحوصلگى گفتم: ((نه، ممنو!))

((مامان ميدونه كه من از ماهى نفرت دارم. به همين دليل، هرروز ساندويچ ماهى تن

همرام ميكنه.))

((مهمون من باش و ناهار منو بخور...)) و سيني را روى ميز به طرف او هل

دادم. ((من گرسنه ام نيس!))

در همان حال كه برش پيتزا را از سيني من بر مى داشت پرسيد: ((تويكلاس شيمى

چت شده بود؟ پيدا بود كه كاملا قاطى كردى!))

شانه ام را بالا انداختم. ((آره... فكر مى كنم همين طور باشه... فقط...))

فقط... تكليف يادم نمى اومد. خونده بودمش ولى همه چيز از ذهنم بيرون رفته...))

واقعييت اين بود كه در سراسر آن روز صبح به سختى حرف هاى ديگران را مى

شنيدم. به تنها چيزى كه مى توانستم فكر كنم، برادر بيچاره ام بود. آيا حالش خوب مى

شد؟ وقتى امشب پدر و مادرم به خانه برگشتند به آنها چه بايد مى گفتم؟

ناگهان متوجه شدم زاك داشته با من صحبت مى كرده. در حالى كه دستش را جلوى

صورتم تكان مى داد تا متوجه او شوم، به من خيره شده بود.

پرسيدم: ((چى؟... متاسفم، من...))

او گفت: ((بعد از تعطيل شدن مدرسه همون طور كه ميدونى من در شيمى شاگرد اول

كلاس هستم... و مى تونيم فصل هاى مربوط به امتحان رو يه دور مرور كنيم.))

((ا. راستش، بدم نياد زاك. ولى بهتره نكنيم. پدر و مادرم هنوز برنگشتن و من بايد از

پيتر مراقبت كنم.))

زاك قیافه رنجیده ای به خود گرفت. ((ما که داریم درس می خونیم، پیتر می تونه یه جوری خودشو سرگرم کنه.))

خیلی ناراحت بود. زاك داشت صحبت می کرد. داشتم یواش یواش به این نتیجه می رسیدم که او واقعا مرا دوست دارد. ولی در این شرایط که پیتر چنین وضع و حالی داشت، درست نبود که من وقتم را با او بگذرانم.

و اصلا قادر نبودم برای زاك توضیح دهم که چه بلایی سر برادر بیچاره آوردم. گفتم: ((من... من نمی تونم. شاید فردا بتونیم...))

زاك با ناراحتی گفت: ((آره... شاید...)) بقیه ی پیتزای مرا در دهانش چپاند و افزود: ((تو اون ساندویچ ها رو نمی خوی؟!))

روز به کندی گذشت. اصلا نمی توانستم روی هیچ چیز متمرکز باشم.

قادر به فکر کردن نبودم. دایم پیتر را در مدرسه اش در نظر میاوردم که در يك حالت منگی در کلاس نشسته و نمی تواند چیزی را به خاطر بیاورد.

مرتب به خودم می گفتم شاید بتواند روز را سالم سر کند! شاید از آن وضع در آمده باد! امیدوار بودم وقتی پس از تعطیلی مدرسه با او روبه رو می شوم، همان پیتر قبلی شده باشد!

امکانش وجود دارد، مگر نه؟

بی صبرانه منتظر پایان روز بودم. از رفتن به آخرین کلاس صرف نظر کردم.

کلاس ورزش بود و عدم شرکت در آن مسئله ی زیادی به وجود نمی آورد. در هنگام خروج از مدرسه با دست از آدی خداحافظی کردم و با علامت به او فهماندم که بعدا با او تماس می گیرم. سپس به طرف مدرسه ی پیتر راه افتادم. فقط دو خیابان آن طرف تر بود.

آن روز باران سختی باریده بود. در پیچ خیابان و پیاده روهای حاشیه چهارراه ها آب

جمع شده بود. نسیم سردی می وزید. قطرات آبی را که از شاخ و برگ درختان می چکید
توی صورت آدم می ریخت. ابرهای طوفانی داشتند از هم می پاشیدند و به شعاع های
باریک نور آفتاب اجازه می دادند گاه و بی گاه خودنمایی کنند.
تمام راه تا مدرسه ابتدایی را دویدم. با هر قدمی که برمی داشتم مقداری آب از پشت
کفشم به پشت می پاشید. هوای مرطوب و خنک روی گونه های داغم احساس خوبی
به وجود می آورد.

دقیقا راس ساعت سه و به موقع برای شنیدن صدای آخرین زنگ مدرسه به آنجا
رسیدم. صدای هیاهوی بچه ها و کشیده شدن صندلی ها روی زمین و باز و بسته شدن
در کمد ها را می شنیدم. چند لحظه بعد، بچه ها از کلاس هایشان بیرون زدند.
در پایین پله های جلوی مدرسه منتظر ایستاده بودم. در حالی دست هایم را روی سینه
ام صلیب کرده بودم، چشمم به در مدرسه دوخته و منتظر بیرون آمدن برادرم بودم.
ناگهان درها باز شد و موجی از بچه ها در حال خنده، شوخی، فریاد، و به سرو کول هم
زدن از آن خارج شد و در یک چشم به هم زدن اطرافم پر از بچه مدرسه هایی بود که
عجله داشتند به طرف خانه هایشان بروند.
به خودم گفتم شاید پیتر هم با چهره ی خندان در حال سر و صدا باشد؛ همان طور که
همیشه بود.

وقتی پیتر همراه اولین موج بچه ها از مدرسه خارج نشد، احساس کردم عضلات گردنم
سفت شده است. او کجا بود؟

می دانستم که کلاس خانم آندرسون دومین کلاس در راه رو است. پیتر همیشه یکی از
اولین بچه هایی بود که از مدرسه خارج می شد.

به خودم نهیب زدم: آرام باش! تازه، تازه ساعت سه و ده دقیقه است. اینقدر زود

دست و پایت را گم نکن!

در های ماشین ها به هم خوردند. زنجیر های دوچرخه هایی که بچه ها سعی داشتند از محل پارک خود بردارند، صدا دادند. و یک بشقاب پرنده ی پلاستیکی نقره ای از کنار گوشم عبور کرد.

در های مدرسه دوباره باز شدند و گروهی از دختر ها با لباس پیشاهنگی بیرون آمدند. به دنبال آنها چند بچه ی کوچک در معیت والدین یا پرستار هایشان از مدرسه خارج شدند. ساعت را نگاه کردم. سه و پانزده دقیقه.

زیر لب گفتم: ((خیلی خوب، پیتر! ایالا زودتر بیا!))

او چرا توی مدرسه مانده بود؟ شاید با چند تا از دوستاش دور هم جمع شده اند و فراموش کرده که قرار است من منتظرش باشم.

خنده ها و سر و صدا ها فرو نشسته بودند. بیشتر ماشین ها و اتوبوس های مدرسه راه افتاده بودند. چند بچه ی دیگر، در حالی که توی سروکله ی همدیگر می زدند از در مدرسه بیرون آمدند. دو پسر بچه روی پله ها بازی می کردند و یک توپ فوتبال پلاستیکی را به سمت هم شوت می زدند.

صدایشان زدم: ((آهای...)) یکی از آنها خیلی شبیه پیتر بود. ولی خودش نبود.

آه بلندی کشیدم و دوباره ساعت را نگاه کردم: سه و بیست و سه دقیقه.

زیر لب نالیدم: ((ایالا پیتر... خواهش می کنم زودتر بیا!))

دست خودم نبود. موجی از ترس وجودم را فرا گرفت و احساس کردم عضله ی گلویم منقبض شده. معده ام دوباره مثل تکه ای سرب شده بود.

او کجاست؟ به او گفته بودم جلوی همین پله ها منتظرم بماند!

حالا دیگر همه جا ساکت بود. درها بسته شده بود. یک بچه ی دیگر به آرامی از در

بیرون

آمد یک آتاری کوچک را جلوی صورت گرفته بود و چنان غرق در بازی بود که

سکندری

خورد و از پله ها سقوط کرد.

مرتب اسم او را زیر لب صدا می کردم: ((پیترا... پیترا...؟!))

نمی دانستم باید بترسم یا عصبانی باشم. تصمیم گرفتم که فعلا انتخاب با من

نیست. نمی توانستم تمام عصر را در آنجا منتظر بایستم. باید به داخل مدرسه می رفتم

و او را پیدا می کردم.

وقتی از پله ها بالا می رفتم، زانو هایم می لرزید.

در حالی که در را باز می کردم بارها و بارها به خودم گفتم: دانیل، آرام باش! او یا

مشغول تو سروکله زدن با رفیقاش است و یا اینکه دارد با خانم آندرسون صحبت

می کند، شاید دارد برای او خود نمایی می کند!

خانم آندرسون معلم محبوب پیترا بود و اسمش هیچگاه از دهان پیترا نمی افتاد. دائم می

گفت: ((خانم آندرسون چنین گفت...))، ((خانم آندرسون چنان گفت...)) فکر می کنم

مامان از اینکه پیترا این همه دیوانه ی خانم آندرسون است یک کمی احساس حسادت

می کند.

راه روی دراز منتهی به در مدرسه خالی بود. در حالی که داشتم به سمت کلاس پیترا

می رفتم، انعکاس صدای قدم هایم را می شنیدم.

برگشتن به مدرسه ی قدیمی همیشه احساس عجیبی در آدم به وجود می آورد. وقتی

در آنجا درس می خواندم، مدرسه برایم خیلی بزرگ می نمود. ولی حالا، کلاس ها چنان

کچک و میز و نیمکت ها چنان کوتاه به نظر می رسیدند. آب سرد کن توی راه رو، عملا

تا زانویم می رسید!

پس از عبور از اولین پیچ سالن، کلاس خانم آندرسون را دیدم. به طرف آن رفتم؛ قلبم

کمی تندتر شروع به تیدن کرد. سرم را توی اتاق کردم و صدا زدم: ((پیتر...؟!)) نه پیتر
آنجا نبود.

آهی حاکی از ناراحتی کشیدم.

خانم آندرسون پشت میزش نشسته بود و در حالی که سرش پایین بود داشت روی
دسته کاغذ به سرعت چیزی می نوشت. وقتی قدم به داخل کلاس گذاشتم، سرش را بالا
آورد و چشمانش را به طرف من تنگ کرد.

((بله؟!))

زن جوان با موهای طویل موج، صورت گرد بود و چشمان بی و لبخند ملیح داشت. بلوز
آبی کمرنگی روی پیراهن سفید پوشیده بود. وقتی نزدیک تر شدم، به وضوح دیدم که چرا
پیتر این همه او را دوست دارد. او زنی واقعا دوست داشتنی و زیبا بود!

همان طور که خودکارش را روی دسته کاغذ جلویش گذاشته بود و نزدیک شدن مرا
تماشا می کرد.

گفتم: ((اسم من دانیل وارنر است!))

به نظر رسید که این اسم برایش آشنا نیست. پرسید: ((دانیل؟ چه کمکی می توانم به
شما بکنم؟!)) صدایی نرم و دخترانه داشت. وقتی حرف می زد صدایش بیشتر به بچه ها
شبیه بود تا یک معلم.

جواب دادم: ((امیدوار بودم که برادرم، پیتر، را در اینجا پیدا کنم!))

لبخندش محو شد. ((پیتر؟!))

سرم را به پایین تکان دادم. ((ولی فکر می کنم رفته... آیا شما دیدید که او برود؟ آیا
همراه رفیقاش بود؟))

خانم آندرسون مداد را پایین آورد و روی توده کاغذ های جلویش قرار داد. از من
پرسید: (اسم برادرتون چیه؟ گفتید اسمش پیتره؟))

((بله پیتر و ارنر قرار بود جلوی پله های مدرسه منتظرش باشم. از وقتی که زنگ خورد

تا حالا منتظرش بودم ولی...))

او حرفم را قطع کرد: ((ولی فکر می کنم شما کلاس او را عوضی گرفتید!))

به او زل زدم: ((ببخشید؟... مگر شما خانم آندرسون نیستید؟))

با لحنی شیرین و ملایم گفت: ((چرا خودم هستم.))

((پس کلاس رو درست آمده ام. شما معلم مورد علاقه ی پیتر هستید. او هیچوقت اسم

شما از دهنش نمی افتاد مرتب حرف شما رو میزنه!))

از جا بلند شد. حالت چهره اش جدی بود: ((دانیل، واقعا متاسفم، ولی تو اشتباه گرفتی. من

هیچ شاگردی به اسم پیتر و ارنر توی کلاس ندارم.))

فصل پانزدهم

دهانم باز ماند. به او خیره شدم. ((شما شوخی می کنید، مگه نه؟ شما معلم مورد علاقه

ی پیتر هستید. شما پیتر رو می شناسین، مگه نه؟))

او لب پایش را گزید و سرش را به طرفین تکان داد: ((نه. متاسفم. من...))

به حالتی فریاد گونه حرفش را قطع کردم: ((موی سرخ! عینک قرمز روشن! همیشه حرف

میزنه و نمی تونه ساکت بشینه! می فهمید؟ پیتر!))

او با لحنی آرام گفت: ((دانیل، چرا داد می زنی؟ برادرت شاگرد کلاس من نیست. شاید

مقصودت خانم آندرس باشه. چون اسم های ما خیلی شبیه به هم است، بعضی وقت ها

خیلی ها ما رو عوضی می گیرن.))

با لحنی بغض آلود گفتم: ((نه! من اشتباه نگرفتم. خانم آندرسون، پیتر شاگرد کلاس

شماست! من مطمئنم!))

نفس عمیقی کشید و نگاهش را بالا آورد و به در کلاس نگاه کرد؛ چنان که گویی در جست

و جوی کمک باشد. گفت: شما لازمه یه سری به دفتر بزنید. خانم بک می تواند به شما

کمک کند پیتر را پیدا کنید... او می داند پیتر در کدام کلاس است.))

به او خیره شدم. نفسم به سختی بیرون می آمد. با دست هایم پهلوهایم را فشار

دادم. سرم گیج می رفت و فکرم کار نمی کرد. خانم آندرسون... خانم آندرسون... پیتر

مدام در مورد او حرف میزد.

اصلا محال است که من، اسم او را عوضی گرفته باشم.

او تکرار کرد: ((خانم بک...)) سپس به طرف در اشاره کرد. ((شما هم اگر می خواهید

به او دسترسی پیدا کنید باید عجله کنید... روزهای دوشنبه زودتر به خانه می رود!))

زیر لب گفتم: ((آه... باشه!)) برگشتم به طرف در کلاس راه افتادم. میزهای کوچک تا

زانویم بیشتر نمی رسید... تخته سیاه کوچک و کوتاه... آب سرد کن کوچیک که تا زانویم

بیشتر نمی رسید... همه چیز ناگهان غیر واقعی آمد. درست مثل این بود که در یک

کابوس دیگر قرار داشته باشم.

به طرف در کلاس رفتم. کفش هایم صدای بلندی ایجاد می کردند که انعکاس آنها در راه

روی خالی وحشت و ناراحتی من را دو چندان می کرد. دو تن از معلم ها در حالی که

از چیزی می خندیدند از کنارم گذشتند.

پشت در دفتر ایستادم. در بسته بود. چراغ آن خاموش بود.

یکی از معلما گفت: ((خانم بک؟ رفته خونه!)) و سپس در پیچ راه رو از نظر ناپدید شد.

از شیشه به داخل اتاق تاریک نگاه کردم. زیر لب گفتم: ((پیتر، تو کجایی؟)) سراسیمه در

راهرو به این طرف و آن طرف می رفتم و یک دور کامل دور ساختمان زدم و توی

تمام

کلاس ها سر کشیدم. هیچ نشانی از پیتر نبود.

فکر کردم: آیا او بدون من به خانه برگشته است؟

آیا فراموش کرده که با من قرار داشت؟ آیا از یکی از درهای دیگر بیرون رفته است و تنهایی به خانه برگشته؟

بله. حتما همین طور است! وقتی این فکر در مغزم نقش بست، کمی احساس آرامش کردم. شتابان به طرف در مدرسه دویدم و تقریباً از پله ها پریدم و تمام راه را تا خانه دویدم.

می دانستم که الان در خانه است. بله. این ورودی الان در خانه است. سراسیمه وارد خانه شدم و کوله ام را روی زمین انداختم و نفس نفس زنان صدا زدم: ((پیتر، تو اینجا هستی؟))

هیچ پاسخی نشنیدم.

در راه رو به سمت آشپزخانه دویدم: ((پیتر، خونه هستی؟))

در آشپزخانه هم نبود. به اتاق مطالعه رفتم. سپس به اتاق پذیرایی. ((پیتر، آهای پیتر؟)) ایستادم و گوش دادم.

سکوت محض.

سپس صدایی به گوشم رسید که در اثر آن رگه ای از ترس در ستون فقراتم شروع به بالا رفتن کرد.

صدای ناله، صدای ناله ای آرام و خفیف. مثل خر خر حیوانی که در حال درد کشیدن باشد.

((پیتر؟ تو هستی؟)) به دنبال صدا به طرف پله ها جلو رفتم. با دست محکم نرده را چسبیدم.

ناله ای دیگر. به دنبال آن صدای جیغی با فرکانس بالا.

در حالی که نرده را محکم می فشردم، با زور خود را از پله ها بالا کشیدم. ((پیتر؟ تو هستی؟ من دارم میام!!))

به بالای پله ها رسیدم. قلبم به شدت می تپید. به سرعت در طول راه رو به طرف اتاق
دویدم. در اتاقش باز بود. تقریباً به داخل اتاقش شیرجه رفتم و نفس نفس زنان
گفتم: ((پیتر؟))

او در وسط اتاق متفکرانه بالا و پایین می رفت. همچنان کاپشنش در تنش بود. چشمانش
تقریباً بسته بودند.

((پیتر؟...))

دست هایش را در جیب شلوارش کرده بود. مرتب ناله می کرد: ناله ای همچون ناله ی
یک حیوان بیمار. همان طور که بالا و پایین می رفت سرش را تکان می داد.
چرا چشم هایش را بسته بود؟ چرا این صدا های وحشتناک را از خودش در می آورد؟ چه
کار داشت می کرد؟

با نا راحتی گفتم: ((پیتر؟ بس کن! بس کن! صدای منو می شنوی؟ چه کار داری می
کنی؟))

دوباره نالید. چشمانش هم چنان تقریباً بسته بود..

کاملاً احساس می کردم که از ترس دارد گلویم منقبض می شود. گفتم: ((تو با من قرار
داشتی!... یه لحظه بس می کنی؟ پیتر، تو چت شده؟))

بالاخره دست از بالا و پایین رفتن برداشت. ایستاد. به سمت من برگشت. چشمانش به
آهستگی باز شدند. برای لحظه ای طولانی صورت مرا برانداز کرد. سردرگمی کاملاً در
چهره اش به چشم می خورد.

بالاخره وقتی به حرف آمد، کلماتش شبیه خر خر حیوانی وحشی بود: ((تو کی
هستی، توی خونه ی من چه کار می کنی؟))

فصل شانزدهم

در جای خود خشکم زد. موجی از بی حسی سراپایم را فرا گرفت. گلویم خشک شده بود. ناگهان احساس کردم دارد حالم به هم می خورد. یک دستم را جلوی دهانم گرفتم تا بالا نیارم.

((پیتتر؟ منو یادت نمیاد؟ واقعا یادت نمیاد؟))

چشماتش را رو به من تنگ کرد و جواب داد: ((از خونه ی من برو بیرون!!)) ملتسانه گفتم: ((من خواهرت هستم!!))

پیتتر بیچاره! باید کاری می کردم.

گفتم: ((پیتتر، همین جا توی اتاقت بمون. به زودی حالت خوب میشه قول میدم.))

از پشت شیشه های عینک با نگاهی تهی به من خیره شد. کاملاً می دیدم که اصلاً نمی داند من کی هستم.

چرخی زدم و به طرف پایین راه رو دویدم. انواع افکار مختلف در مغزم دور می زد. چه باید کرد؟ با چه کسی می توانستم تماس بگیرم؟

به اتاق پدر و مادرم دویدم و دیوانه وار کشوی آن ها را گشتم، تا اینکه دفتر تلفنشان را پیدا کردم. دستانم به شدت می لرزیدند، به طوری که به سختی می توانستم آنرا ورق بزنم.

معدۀ ام دوباره به هم خورد. شماره تلفن مطب دکتر راس را پیدا کردم و به سرعت شماره را گرفتم.

پس از زنگ سوم، خانمی گوشی را برداشت: ((مطب دکتر!!))

در حالی که نفسم به شماره افتاده بود گفتم: ((باید همین الان با دکتر راس صحبت کنم. این یه... یه وضع اضطراریه!!))

جواب داد: ((متاسفم. این هفته دکتر در یک کنفرانس شرکت دارد. اگر مایلید، می توانید برایش پیغام بزارید. من می تونم...))

ناامید گفتم: ((نه متشکرم)) و گوشی را گذاشتم.

چه کس دیگری؟ به کی زنگ بزنم؟

عمه کیت! او در شهر مجاور زندگی می کند. عمه کیت زن معقولی است. او در همه ی

احوال آرامش خود را حفظ می کند و همیشه می داند که چه کار باید بکند.

شماره ی او را گرفتم. زیر لب دعا می خواندم: ((خدا کنه خونه باشه... خواهش می

کنم...))

تلفن زنگ زد. باز هم زنگ زد. صبر کردم حداقل ده یا دوازده بار زنگ زد تا اینکه

بالاخره

ناامید شدم.

((حالا چی؟))

دیگه به کی می توانستم زنگ بزنم؟ باید یک نفر باشد که بتواند کمک کند! چشمانم را

بستم و سعی کردم فکرم را متمرکز کنم. در همین لحظه صدای در زدن محکمی به

گوش رسید که مرا از جا پراند.

((کیه؟ آدی؟))

صدای در دوباره بلند شد. این بار خیلی محکم تر.

تلفن را روی کاناپه انداختم و به سرعت به سمت در خانه دویدم. به خودم گفتم شاید

آدی بتواند کسی را پیشنهاد کند که به ما کمک کند.

در را باز کردم.

ولی آدی نبود.

در حالی که خشکم زده بود، با ترس و وحشت به مرد با بارانی مشکی خیره شدم.

با صدای لرزان پرسیدم: ((ش... شما چی می خواهید؟))

با صدایی نجوا گونه گفت: ((بالاخره گیرت آوردم!))

فصل هفدهم

سرش را به طرف من پایین آورد، مثل پرنده ای که بخواد يك کرم را شکار کند. ریش و سبیل کوتاه و سیاهی داشت و موی سیاه و موج دارش روی پیشانی‌اش ریخته بود. با چشمان سیاه و گردش به من خیره شده بود. نگاهش چنان سرد و یخ زده بود که احساس کردم رگه ای سرد روی تیره پشتم دوید. سپس چشمانش را بالا آورد و به پشت سر من به داخل خانه نگاه کرد. ((پدر و مادرت خانه اند؟)) صدایش آرام ولی خش دار بود؛ مثل صدای کسی که گلو درد داشته باشد.

بی اراده گفتم: ((نه.))

چرا این حرف را زدم؟ واقعا که احمقانه بود! چرا به او گفتم که پدر و مادرم خانه نیستند؟ خواستم جبران کرده باشم. گفتم: ((یعنی مقصودم اینه که اونا خیلی زود بر می گردن. حالا ببخشید من باید برم.)) قلبم می کوبید. خواستم در را ببندم. اما او مرا کنار زد و وارد خانه شد. تقریبا می توان گفت که مرا به کناری پرتاب کرد. تا آمدم چشم به هم بزنم او تویخانه بود!

با آن نگاه ثابت چشمان سیاه و ریزش در داخل راهرو ایستاده بود و به من می نگریست.

بالاخره گفتم: ((تو امروز صبح از من فرار کردی...))

پیش از آنکه حرفش کاملا تمام شود جواب دادم: ((ب...بله. شما رو نمی شناختم...))

مقصودم اینه که... نمی دونم شما کی هستید. چی می خواهید؟))

با همان صدای خش دار گفتم: ((متاسفم که شما را ترساندم. من يك خبرنگارم. از

روزنامه استار ژورنال.))

((چی؟ یه خبرنگار؟))

ناگهان خود را خیلی احمق حس کردم.

يك خبرنگار روزنامه؟ولي چرا او مرا تعقيب مي كرد و چرا خانه ما را برانداز مي كرد؟

با خود انديشيدم، حتما دروغ مي گويد. اصلا چرا بدون اينكه مطمئن بشوم در را باز كردم؟ چرا اجازه دادم وارد خانه شود؟ چرا من اين قدر احمقم!

در آينه راهرو نگاهی به خودش انداخت و با يك دست موي موافش را از روي صورتش

كنار زد و گفت: ((من قصد داشتم يك گزارش در مورد خونه ي شما بنويسم...))

سراپاي او را برانداز كردم. سعي داشتم بفهمم كه آیا اين يك نوع شوخي است يا نه پرسيدم: ((شما فروشنده يي، ... چيزي هستيد؟ مثلا بيمه يا يه چيزه ديگه؟ چون اگه قصدتون فروش چيزي باشه...))

او دستش را بالا آورد و حرف مرا قطع كرد و گفت: ((نه من يك خبرنگارم. واقعا مي گويم.)) سپس دست در جيب پشت خود كرد و يك كيف كهنه ي قهوه اي بيرون

آورد. آن را باز كرد تا كارتی را به من نشان دهد كه عكسي روي آن بود و در بالاي آن نوشته بود مطبوعات. ((من چند تا مقاله ي قديمي در دفتر روزنامه پيدا كردم؛ يك توده ي بزرگ روزنامه ي كهنه و زرد شده كه در يك كابينت، فراموش شده بودند. در اين مقاله هاي قديمي اين خانه را خانه ی فراموشم كن لقب داده بودند.)) برق نگاهش تا اعماق را مي سوزاند.

با چشمانی وحشت زده به او خيره شده بودم. ((چي؟ چرا؟!...))

شانه اش را بالا انداخت. ((مطمئن نيستم چرا طبق مقالات و روزنامه هايي كه پيدا كردم، اين خانه باعث مي شود افراد فراموش كنند.))

ضربان قلبم شدت گرفت. ((چي رو فراموش كنند؟!))

جواب داد: ((خودشونو فراموش كنند. يكي يكي و به نوبت، افرادی كه در اين جا زندگي

مي كنند همه چيز را فراموش خواهند كرد و سپس... سپس... خودشان هم فراموش مي شونند. فراموش براي هميشه.))

دلم مي خواست جيج بکشم؛ ولي جلوي خودم را گرفتم. پيتر را که در اتاقش بود در نظر آوردم.

پيتر ديگه مرا به ياد نمي آورد. او تنها خواهر خودش را نمي توانست به ياد آورد. خبرنگار به طرفم دوّلا شد و در حالي که چشمان يخ زده اش را براي تنگ مي کرد

پرسيد: ((اخيرا چيز عجيبی براي تان اتفاق افتاده؟))

نفسم در گلويم گره خورد. به هر زحمتي که بود نفسم را بيرون دادم و همراه آن

گفتم: ((ن... نه!)) اصلا دلم نمي خواست ماجرا را به او بگويم.

بايد فکر مي کردم. سر از اين ماجرا در مي آوردم.

لحظه اي مرا بر انداز کرد. ((مطمئنني؟ اخيرا چيزه عجيبی ندیده اي؟ چيزي نشنیده اي؟ آيا

کسي در خانواده ات رفتار عجيب نداشته است؟

تقريباً فریاد کشيدم: ((نه!... نه! لطفا... شما بايد اینجا را ترك كنيد!))

خبرنگار گفت: ((معذرت مي خواهم. قصدم اين نبود که شما رو بترسانم. اينها همش يه

مشت اراجيف روزنامه هاي قديمي هستند. احتمالاً حقيقت ندارند.))

يك قدم به عقب برداشت. باراني سياهش را روي شانه اش مرتب کرد و گفت: ((متاسفم

که مي بينم ناراحتتون کردم. من دوباره بر مي گردهم. دوباره، وقتي پدر و مادرت خونه

باشن بر مي گردهم.))

صداي شنيدم و به طرف پيه ها چرخيدم. ((پيتر؟... تو هستي؟))

سکوت.

وقتي دوباره رويم را برگردانم خبرنگار رفته بود.

همانجا بي حرکت ايستادم و به خيابان خيره شدم و سعي داشتم بر سرگيجه ام فايق آيد. سرم با سوالات گوناگوني که در آن بود مي چرخيد.

آيا راست مي گفت؟ آيا آن مقالات قديمي توضيح رفتار عجيب پيتر هستند؟ آيا مي تواند اين باشد که من هرگز برادرم را هيپنوتيزم نکرده ام؟ اينکه رفتار عجيب پيتر اصلا تقصير من نيست؟ اينکه همه اينها تقصير اين خانه است؟ خانه ي فراموشم کن...

ناگهان درخواست ملتمسانه ر پيتر را به ياد آوردم: ((دانيل، مرا فراموش نکن. خواهش مي کنم فراموشم نکن!)) کلمات خبرنگار در گوشم طنين انداخت.

((يکي يکي و مرتب افراي که در اينجا زندگي مي کنند همه چيز را فراموش خواهند کرد.))

((آنها همه چيز را فراموش خواهند کرد. سپس خود نيز فراموش مي شوند.))

من و من کنان با خود گفتم: ((ولي اين احمقانه است! واقعا احمقانه.))

متوجه شدم که سراپايم مي لرزيد. به داخل خانه برگشتم و در را پشت سرم بستم.

ولي در کمال حيرت، پيتر را ديدم که درست پشت سرم ايستاده بود.

او با صداي بلند فرياد زد: ((برو گمشو بيرون!)) در چشمانش حالي وحشيانه وجود داشت. موهاي قرمزش روي سرش سيخ شده بودند.

عضلاتش خشک و منقبض به نظر مي رسيدند؛ مثل کسي که آماده ي حمله

باش. ((بيرون! از خانه ي من برو بيرون!))

وقت جواب دادن نداشتم.

به طرف من پريد و دست هاش را دور گردنم حلقه کرد.

((برو بيرون! گورتو گم کن!))

در حالیکه می لرزیدم جیغ زدم: ((پیتر... نه!!)) دست هایش دور گردنم محکم تر شدند و کلمات را در گلویم خفه کردند.

((پیتر، بس کن! منو خفه کردی! من... نمی تونم... نفس...))

فصل هجدهم

دهانش را باز کرد و صدایی چون خرناس یک حیوان وحشی از آن خارج شد .

انگشتانش

دور گلویم هر لحظه محکم تر می شدند .

روی زمین زانو زدم و سعی داشتم خودم را از دست او رها کنم . خر و خر کردم و سعی داشتم نفس بکشم .

دست هایم را گرفته بودم و تلاش می کردم آن ها را از دور گردنم باز کنم . ولی او به طور ناگهانی خیلی قوی شده بود ... بیش از حد قوی .

به سختی گفتم : ((نمی تونم نفس بکشم ! ... خواهش می کنم ...))

تقریباً روی زمین افتادم . دیوانه وار دست هایم را دور کمرش حلقه کردم . و رو به جلو خم شدم . با پا هایی لرزان و در حالی که داشتم خفه می شدم با تمام قدرت او را به دیوار کوباندم .

دست هایش از گلویم جدا شد . فریادی از حیرت از گلویش بیرون آمد . او را از سر راهم کنار زدم و از در خانه بیرون پریدم . در حالی که با ولع نفس می کشیدم . ، از پله های جلوی خانه پایین پریدم و شروع به دویدن کردم . از قسمت چمن کاری شده‌ی جا گذاشته « جلوی خانه گذشتم و سپس از روی یک شلنگ حلقه شده ، که پدرم در آ

بود ، پریدم . پس از عبور از

پیاده رو ، قدم به درون خیابان گذاشتم . فقط می دویدم ، بدون این که فکر کنم . اصلا هیچ چیزی را حس نمی کردم . گلویم درد می کرد ... می سوخت .

پیتر ... پیتر ... پیتر

اسمش همچون کلماتی خوف انگیز در ذهنم تکرار می شد . نمی توانستم جلوی آن را بگیرم . با هر باری که کفشم با زمین تماس می گرفت ، اسم او را می شنیدم .

پیتر ... پیتر ... پیتر

برادرم به یک جانور وحشی تبدیل شده بود ، یک جانور وحشی خشمگین !

ولی چرا به ناگهان او چنین وحشی شد ؟ آیا به دلیل آن چیزی بود که خبرنگار گفت ؟ آیا به این دلیل بود که او داشت همه چیز را فراموش می کرد ؟ آیا او داشت از دست می رفت ؟

آیا دلیل این رفتار وحشیانه پیتر ، اثری بود که خانه روی او گذاشته بود ؟ دوان دوان وارد تقاطع شدم بدون این که توقف کنم یا این که چیزی ببینم . صدای بوق اتومبیلی و به دنبال آن، فریاد اعتراضی را شنیدم.

خود را سرزنش کردم: ((دانیل، تو باید افکارت را جمه و جور کنی و فکرتو به کار بندازی!!)) ولی چگونه می توانستم فکرم را به کار بیاندازم وقتی برادرم دیگر مرا به یاد نمی آور؟ و حالا هم می خواست مرا خفه کند!

همچنان می دویدم.

به خودم گفتم، نمی توانم به خانه بروم. آنجا امن نیست. با وجود پیتر در آنجا آن خانه

امن نیست!

با خودم کلنجار رفتم. ولی باید برگردم! مسوولیت پیتر به عهده ی من واگذار شده

بود. من مسوول او بودم. نمی توانم همین طور او را تنها رها کنم تا مثل یک حیوان تنها

و بی کس در آن خانه از دست برود.

تقریبا وقت شام بود. پدر و مادرم در راه بازگشت به خانه بودند. تا یکی دو ساعت دیگر به خانه می رسیدند.

و آن وقت چی؟

چگونه می توانستم برایشان توضیح دهم که چه اتفاقی افتاده است؟

آیا آنها مرا مقصر وضع پیتر خواهند دانست؟ آیا حرف مرا در مورد آن چه که آن

خبرنگار

تعریف کرد باور خواهند کرد؟ آیا از دست آن ها کاری برای کمک به پیتر ساخته است؟

بدون اینکه متوجه شده باشم، جلوی در خانه آدر بودم؟ زنگ زدم و همزمان با مشت به

در کوبیدم. با صدای لرزان و ملتمسانه صدا زدم:

((آدی، آدی، تو خونه ای؟ آدر؟...))

پس از چند لحظه، در باز شد. آدر حیرت زده پرسید: ((دانیل! چی شده؟ قیافه ی اسف

انگیزی پیدا کردی!...))

((من... من...)) نمی توانستم درست حرف بزنم. تلو تلو خوران از او گذشتم و وارد خانه

شدم. تلویزیون روشن بود: خبرهای ایالت.

ناگهان این فکر در من جان گرفت: آیا من هم بخشی از خبرها خواهم شد در حالی که

دارم در مورد دیوانه شدن برادر بیچاره ام صحبت می کنم؟ اینکه برادرم به خاطر اینه

ما در آن ((خانه ی فراموشم کن)) زندگی می کنیم، دیوانه شده است؟

آدی دستی روی شانه ی لرزانم گذاشت: ((دانیل؟... چی شده؟ بیرون سرده چرا کاپشن یا

کت نپوشیدی؟))

سرم را تکان دادم. هنوز نفسم جا نیامده بود. بالاخره گفتم: ((فرار کردم. باید از دست پیتر

فرار می کردم!))

آدی چشمان سبزش را تنگ کرد. ((پیتر؟))

به سرعت جواب دادم: ((بله... من فکر نمی کنم اون هیچ وقت هیپنوتیزم شده باشه. فکر می کنم یه موضوع دیگری در کار باشه. چیزی بسیار ترسناک تر!))

آدی به من خیره شده بود، گفت: ((آه، بله... پیتر! اون هنوز رفتارش عجیبه؟))

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. ((اون... اون سعی کرد منو خفه کنه!))

آدی مثل برق گرفته ها گفت: ((پدر و مادرت کجان؟ هنوز برنگشتن؟))

به ساعت بالایی تلویزیون نگاه کردم. تقریباً ساعت ۶ بود. جواب دادم:

((به مین زودی میرسن. طولی نمی کشه تا اونا برسن!))

آدی پرسید: ((می خوای تا اومدن اونا اینجا بمونی؟))

آه بلندی کشیدم. ((فکر می کنم بهتر باشه!)) سپس روی کاناپه ولو شدم. چشمانم را بستم و دستم را میان دو زانویم گرفتم.

و ناگهان آنها را دیدم: بچه های ترسناک و پوشیده از مایع لزج در زیر زمین را! چهره های غمگین آنها را دیدم. صدای وهم انگیز آنها را که اسم برادرم را تکرار می کردند شنیدم. و ناگهان فهمیدم. فهمیدم که آن بچه ها کی بودند.

آنها همان بچه های فراموش شده بودند.

آنها قربانیان خانه ی فراموشم کن هستند.

و اکنون کودکان فراموش شده، پیتر را صدا می زدند که پیش آنها برود.

از جا جستم و بی اختیار از ترس جیغی کشیدم. ((نَ...ه!)) و بدون اینکه متوجه باشم، دوباره در حال دویدن بودم. از خانه بیرون زدم و در یک چشم به هم زدن از حیاط خانه ی آدی قدم به پیاده رو گذاشتم.

صدای آدی را شنیدم که صدایم می زد. ولی نیاستندام و حتی نگاهی هم به عقب نینداختم. یک بار یگر در حال دویدن بودم در حالی که چیزی را نمی دیدم. افکارم کاملاً مغشوش و در هم ریخته بود. تمام راه را تا خانه یک نفس دویدم.

در آن جا چه چيزي منتظرم بود؟

آيا برادرم دوباره سعي مي كند كه به من حمله كند؟ آيا او همچنان يك جانور وحشي و خطرناك است؟

با ترسي كه سراپايم را آكنده بود مبارزه كردم. مي دانستم كه هيچ چاره ي ديگري ندارم. بايد به خانه بر مي گشتم. بايد برادرم را نجات مي دادم. بايد وقتي مامان و بابا بر مي گشتند در خانه باشم. بايد به آنها هشدار مي دادم. بايد براي شان همه چيز را توضيح مي دادم.

آخرين پيچ خياباني را كه خانه ي ما در آن قرار داشت كه صداي زوزه ي حيواني به گوشم خورد. يك سگ بود كه پارس مي كرد. بدون اينكه از سرعتم كم كنم، سرم را برگرداندم و سگ ژرمن شيپرد خاكستري-غول پيكر-همسايه مان را ديدم كه به سرعت در تعقيب من بود.

شروع به التماس كردم: ((نه، پسر! برو خونه تون! برو خونه!)) چرا اين سگ داشت بدين گونه رفتار مي كرد؟

راستي اسمش چي بود؟

چرا نمي توانستم اسم او را به خاطر آورم؟

سگ غول آسا همان طور كه به سرعت مي دويد پارس مي كرد و دمش را بالا گرفته بود و به شدت تكان مي داد. خيلي راحت به من رسيد و سپس با يك جهش جلوي من قرار گرفت.

به او گير كردم و كم مانده بود به زمين بيفتم. سگ به هوا پرديد. در حالي كه به تندي نفس مي كشيد، با پنجه هاش پهلوي مرا مي فشرد.

سرس جيج كشيدم: ((برو خونه!... خواهش مي كنم... ولم كن! ولم كن!)) سپس متوجه شدم كه سگ فقط مي خواست با من بازي كند.

پنجه هایش را گرفتم و پایین آوردم تا به زمین رسید: ((حالا نه خواهش می کنم... حالا نه!)) سپس سرش را نوازش کردم.

چرا نمی توانستم اسمش را به خاطر آورم؟

((پسر جان، حالا نه! برو خونه!))

دوباره شروع به دویدن کردم، در حالی که سگ همچنان پشت سرم پارس می کرد. یک امید ناگهانی در دلم جوانه زد که ماشین پدر و مادرم جلوی خانه باشد. با خودم فکر کردم که خدا کند آمده باشند. خدا کند آمده باشند، تا به من کمک کنند. شاید سه نفری، با هم کاری برای کمک به پیتر از دستمان برآید.

اما... خبری از ماشین نبود. جلوی خانه اثری از هیچ ماشینی نبود. در خانه، همان طور که موقع فرار از دست پیتر باز گذاشته بودم، همچنان باز بود.

در حالی که قلبم به شدت می تپید، دوان دوان از پیاده رو به سمت در خانه رفتم. متوجه شدم که سگ همسایه دیگر پشت سرم نیست. سرم را برگرداندم و او را دیدم که در پیاده رو ایستاده بود. نگاهش به خانه بود و زوزه ای خفیف و ناله مانند از گلویش بیرون می آمد. گوش هایش پایین بودند و دمش را لای پایش گرفته بود. پشتش را بالا آورده بود و سراپا می لرزید.

متوجه شدم که سگ به شدت ترسیده است. سگ نمی خواست به دنبال من تا اینجا بیاید. وحشت کرده بود.

بالاخره، سگ همسایه نگاهش را از خانه برگرفت، به شدت خود را تکان داد و در حالی که همچنان زوزه ی ناله مانندش شنیده می شد، به آرامی دور شد.

ناگهان تمایلی شدید به پیروی از سگ در من به وجود آمد. می خواستم فرار کنم. تمایل به پیدا کردن جایی که امن باشد، جایی که باعث نشود سگ ها بلرزند و زوزه ی ناله مانند سر دهند در دلم شکل گرفت.

ولي برادرم در آن خانه، و با مشكلي رو به رو بود.

چاره ي ديگري نداشتم. نفس عميقي کشيدم و وارد خانه شدم.

به محض ورود، در زير زمين را ديدم. باز بود.

سپس صدای نجوا گونه را شنيدم: خشن و زنگ دار. صدا هايي که از داخل زير زمين

بالا

مي آمدند.

ولي اين بار اسم برادرم را صدا نمي کردند.

اين بار، آنها اسم مرا صدا مي زدند، پي در پي.

((دانيل... دانيل... دانيل...))

دست هايم را به گونه ام چسباندم و از شدت ترس، زير گريه زدم. صورتم... تر به نظر

رسيد. تر و چسبنده.

ديوانه وار به ماده ي لزج چنگ انداختم. مي خواستم آن را از صورتم پاك كنم.

در تمام اين مدت، صداهايي که لز زير زمين بيرون مي آمد، نام مرا پي در پي صدا مي

زدند:

((دانيل... دانيل... دانيل...))

فصل نوزدهم

((ن...ه!!)) فریادی از وحشت از گلویم خارج شد و همراه با آن، آخرین قسمت ماده ی

لزج را از صورتم كندم. ((تو نمی تونی منو به دست بیاری. تو نمی تونی پیتر رو به

چنگ بیاری!!))

هر طور شده باید پیتر را نجات می دادم_ البته اگر دیر نشده باشه! به سختی فریاد

زدم: ((پیتر؟!)) صدایم ضعیف و تهی بود. نرده ها را چشیدم و از پایین پله ها فریاد دم:

((پیتر؟ تو توی اتاقی؟))

جوابی نشنیدن.

از پله ها بالا دویدم. اتاقش را گشتم. پس از آن به اتاق خودم سر زدم. هیچ نشانی از او نبود.

((پیتر؟))

به سرعت به طبقه ی پایین دویدم. چاره ی دیگری نداشتم. همان طور که به در زیرزمین نزدیک می شدم موجی از سرما و ترس وجودم را پر کرد. صدا ها متوقف شده بودند. اکنون همه جا ساکت بود. سکوت عمیقی که در گوشم زنگ می زد.

تمام توان خود را به کار گرفتم تا بتوانم قدم روی اولین پله بگذارم و به داخل زیر زمین نگاه کنم. ((پیتر؟)) می دانستم که توی زیرزمین است.

و می دانستم باید پایین بروم تا او را با خود بیاورم.

سرم را پایین تر آوردم و صدا زدم: ((پیتر، من خواهرت دانیل هستم می دونم که من رو به یاد نمی یاری، به هر حال، من دانیل هستم. حالا دارم میام پایین. دارم میام بهت کمک کنم.)) با تمام وجودم گوش دادم. جوابی نیامد.

سپس صدای قژ قژی شنیدم. خیلی آهسته. صدای کشیده شدن چیزی. مثل باز شدن یک در سنگین.

((پیتر؟ صدای من رو می شنوی؟ من خواهرت هستم. دارم میام پایین کنکت کنم.))

نفس عمیق و لرزانی کشیدم. چراغ قوه ی درازی را که در راه پله روی میخ آویزان بود دیدم و برداشتم. سلاح خوبی بود. امیدوار بودم نیاز نباشد از آن استفاده کنم.

((پیتر من دارم میام.)) پاهایم بد جوری می لرزید. مجبور بودم پله ها را یکی یکی پایین

بروم و پس از پایان رفتن از چند پله، می ایستادم و گوش می دادم. قاب پنجره های

طبقه ی اول بر اثر بادی که می وزید می لرزید و صدای آن را می شنیدم. این تنها صدا به جز صدای نفس های خودم بود.

در نیمه ی راه پله، صدای قژ و قژ دیگری شنیدم. سپس صدای ملایم خراشیده شدن چیزی. ((پیتیر؟ تو هستی؟ صدای منو می شنوی؟))
هیچ پاسخی شنیده نشد.

هر جور بود به زور خود را وادار کردم که بقیه ی راه را پایین بروم. در حالی که چراغ قوه ی سنگین را محکم در دست راستم می فشردم، آخرین پله را طی کردم و به داخل زیرزمین خیره شدم. در نور رو به تاریکی غروب از یک پنجره ی باریک در ارتفاع بالاتر

به درون می تابید می توانستم توده ی آت و آشغال ها، میز و صندلی های کهنه و ستون روزنامه های قدیمی را ببینم.

وقتی نگاهم به دیوار رو به روی شومینه ی بزرگ سیاه شده در اثر گذر زمان افتاد دهانم از ترس باز ماند. با دیدن کلماتی که روی آن نوشته شده بود آه از نهادم برآمد: ((آه ه ه ... !))

با حرفی که حداقل ۳۰ سانی متر ارتفاع داشتند، با رنگ قرمزی که هنوز تر بود و در بعضی نقاط و شکاف های دیوار چکه می کرد نوشته شده بود:
فراموشم نکن.

نوشته ها هنوز خشک نشده بودند. مثل اینکه به تازگی نوشته شده بود؛ با رنگ قرمز تیره به قرمزی خون.

و قبل از آنکه از شک دیدن آن بیروم آیم، پیتیر را دیدم.

پلک هایم را به هم زدم و یک بار. دو بار... نمی توانستم باور کنم.

بله پیتیر در میان یک در، که به اتاق کوچکی پشت شومینه باز شده بود ایستاده

بود. پیتر، سراپا پوشیده از نوری عجیب و نقره ای ایستاده بود. پشتش به من بود. موهایش
هنو سیخ بود. پیراهنش روی شلوار جین کیسه ای افتاده بود. پیتر، کاملاً بی حرکت، در آن
نور عجیب، همچون مجسمه ای در میان در کوچک ایستاده بود.
دهانم را باز کردم تا صدایش بزنم. ولی هیچ صدایی خارج نشد.
دست سرد و مرطوبم روی فلز چراغ قوه لیز خورد. آن را محکم تر نگه
داشتم. و سپس، گامی دیگر.

توده ی آت و آشغال های وسط اتاق را دور زد. کلمات نقاشی شده _ کلمات قرمزی که
هنوز چکه می کردند _ همچنان در سمت چپ دیده می شد.
فراموشم نکن.

((پیتر؟ صدامو میشنوی؟))

پاسخی نداد. حرکتی هم نکرد.

((دارم میام بهت کمک کنم. کمک کنم. من خواهرت هستم... دانیل... منو یادت میاد؟ یادت
میاد؟))

تا بیرون در کوتاهی که به اتاق پشتی باز می شد جلو رفتم و در مقابل آن ایستادم. و
متوجه شدم پیتر به طرف در دیگری دلا شده بود: دری تاریک. ابتدا فکر کردم سوراخی
در

دیوار زیرزمین است.

اما وقتی بیشتر دقت کردم، دریافتم که پیتر جلوی یک در مخفی بلند ایستاده بود. دری که
از کف زیرزمین افراشته شده بود.

این در به کجا باز می شد؟

پیتر، در حالی که به سوراخ سیاه دولا شده بود یک قدم پایین گذاشت.

فریاد زد: ((نه!... صبر کن! به من گوش بده! برگرد پیتر! برگرد!))

در جایش میخکوب شد. حرکتی نکرد.

دوباره جیغ زد. به او التماس کردم که برگردد.

وسپس به آرامی... بسیار آرام... یک قدم از شکاف تاریک به عقب برداشتم. یک قدم عقب

آمد و سپس... به آرامی... شناور در نور و هم انگیز، چرخید و رو در روی من قرار

گرفت.

وقتی رویش را برگرداند ناله ای از اعماق وجودم بیرون آمد. معده ام به هم

خورد. زانوهایم لرزید.

و با ترس به او خیره شدم.

به لایه ی ضخیم لزجی که روی صورتش بود خیره شدم؛ ژلاتین شفاف که صورت، مو

و

چشماتش را پوشانده بود!

دهانش!

لایه ی ضخیم لزج در نور نقره ای می درخشید و خیس به نظر می رسید.

و در همان حال که من از ترس نفسم بند آمده بود و قادر به صحبت کردن نبودم و

نتوانستم از جایم حرکت کنم، پیتز دهانش را باز کرد حباب های ژلاتین دهانش را

پوشاندند.

و من کلمات نامفهوم و خفه ی او را شنیدم:

((خدا حافظ.))

فصل بیستم

جیغ زد: ((نرو!... کجا داری می ری؟ چیکار داری می کنی؟))

ولی به نظر نمی رسید که صدایم را می شنود.

لایه ی ضخیم ژله مانند روی دهانش حباب می ساخت. چشمانش از پشت لایه ی شفاف لزج به من خیره شده بودند.

سپس چرخید و به داخل تاریکی قدم نهاد.

ملتسمانه نالیدم: ((نرو! نه... نرو!)) به طرفش هجوم بردم ولی کف کفشم روی زمین

غبار گرفته لیز خورد. او به داخل سوراخ سیاهی در پشت سرش دولا شد.

دستم را به طرفش دراز کردم. خواستم او را بگیرم و بیرونش بکشم. اما در با صدای خشکی بسته شد.

غبار از تمام دور و برم به هوا بلند شد.

چشمانم را با دست پوشاندم و صبر کردم تا غبار فرو نشیند. طعم خاک را در دهانم می چشیدم. و وجود آنرا در ریه هایم حس می کردم.

سپس به زور چشمانم را باز کردم. روی زمین زانو زدم. دست دراز کردم تا در را باز کنم

و برادرم را نجات دهم.

اما کف زیر زمین صاف و محکم بود. هر چه نگاه کردم دری ندیدم. اثری از در، یا چیزی

مانند آن، دیده نمی شد.

دست هایم را دیوانه وار کف زمین می کشیدم و می گشتم... و می گشتم.

((پیتز کجایی؟ کجا رفتی؟)) نه دری و نه کوچکتترین شکافی در کف زمین دیده نمی

شد. فریادی از عصبانیت سر دادم و با هر دو مشت محکم به زمین کوبیدم و غبار دیگری از گرد و خاک به هوا فرستادم.

در حالی که به زحمت از جا بلند می شدم گفتم: ((نگران نباش پیتز، من تو رو از اینجا

بیرون میارم.)) در همان حال که به سمت پله ها می دویدم لایه ی ضخیم غبار را از دست هایم با شلوارم پاک می کردم. به نظر می رسید کف زمین یک وری می شود و در زیر پا هایم موج بر می دارد. دیوار ها دیوانه وار می چرخیدند.

ذهنم آشته بود با تمام قدرت می دویدم. خودم را از پله های نالان زیر زمین بالا کشیدم و به آشپزخانه رفتم. تلفن را از دیوار قاپ زدم.

به پلیس تلفن خواهم کرد. به آشنسانی تلفن خواهم کرد. آنها می توانند در مخفی را باز کنند. آنها می توانند پیتر را از آنجا بیرون آورند.

دستم را بالا آوردم تا شماره ی پلیس را بگیرم. در این لحظه نوری زرد رنگ از بیرون به

داخل آشپزخانه تابید و من دست نگه داشتم.

دو شعاع نور زرد. چراغ های یک ماشین.

صدای قژ و قژ و لاستیک را روی آسفالت شنیدم.

((آه بله!)) به طرف پنجره ی پشت دویدم، ((بله!))

در آشپزخانه به حیاط پشت را باز کردم و دیوانه وار و در حالی که جیغ می زدم

بیرون دویدم و دو دستم را دیوانه وار در هوا تکان می دادم.

جلوی ماشین پریدم، به داخل مستطیل نور زرد. ((مامان! بابا! باید عجله کنید! کمک! باید

کمک کنید!))

دستگیره ی ماشین در سمت مادرم را چسبیدم و آن را باز کردم. گریه کنان

گفتم: ((عجله کنید! زود باشید بیرون بیاید! وقت نداریم!))

صورت های مبهوت آنها را می دیدم. بازوی مادرم را گرفتم و شروع کردم به بیرون

کشیدم او از ماشین. اما کمر بندش را هنوز باز نکرده بود. صدایی ناشی از اعتراض سر

داد.

در سمت راننده باز شد و پدرم بیرون آمد؛ با ابرو های در هم کشیده و چشمانی که از روی من به خانه و بالعکس دوخته شده بود. آمرانه پرسید: ((چی شده؟ دانیل، این حرکتا چیه؟))

نالیدم: ((وقت نداریم! فعلا وقت توضیح نیست! عجله کنید!))

بالاخره مادرم کمر بند ایمنی را باز کرد و از ماشین خارج شد و در حالی که سروپا می لرزید جلوی من ایستاد: ((برای چی جیغ می زنی؟ ببینم... ببینم اتفاقی توی خونه افتاده؟)) دست او را گرفتم و به سمت در پشتی آشپزخانه کشاندم. با گریه گفتم: ((پیترا! اون... اون توی زیرزمینه یعنی اینکه...))

پدر در حالی که من را برانداز می کرد پرسید: ((پیترا؟))

با التماس گفتم: ((خواهش می کنم! باید عجله کنیم! پیترا از یک در مخفی رفت تو. داستانش طولانیه... ولی اون رفتاری عجیبی داشته. از همون موقعی که شما رفتید! زود باشید! ما باید بریم اون پایین!... چرا همین طوری و ایساید؟)) در این لحظه آنها شانه به شانه ی هم ایستاده و به من خیره شده بودند.

بالاخره مامان پرسید: ((دانیل، کی تو زیرزمینه؟))

دیوانه وار جیغ زدم: ((پیترا!))

پدر پرسید: ((ولی پیترا کیه؟))

دهانم باز ماند: ((چی؟... پیترا! برادرم! شما دو تا چتون شده؟ زود باشید! ما باید اونو بیرون بیاریم!))

آنها از جا حرکت نکردند. فقط آنجا ایستاده و به من خیره شده بودند؛ نگرانی در صورت هر دو موج می زد.

بالاخره، پدر به کنار من آمد و دستش را با مهربانی به روی شانه ی من

گذاشت: ((دانیل، لطفا آرام باش. این حرفا چیه؟))

مادر با لحنی آرام گفت: ((تو می دونی که برادر نداری. تو که خودت می دونی تو خانواده، ما کسی به اسم پیتر نداریم.))

فصل بیست و یکم

شما دیوونه شدید؟ البته که من یه برادر دارم! شما هر دوتاتون باید: « جیغ زدم
»! دیوونه شده باشید

«: پدر دستش را که روی شانه ی من گذاشته بود محکم تر فشار داد و زمزمه کرد
دانیل، خواهش می کنم آرام باش. بیا بریم تو خونه و در آرامش راجع به این موضوع
» . صحبت کنیم

« . پدرت و من سفر درازی داشته ایم » : مادر نفسی عمیق و آهی کشید و گفت
ولی پیتر ... ! اون توی زیرزمینه . ما نمی تونیم اونو همین: « من اعتراض کردم
» . طوری اونجا ولش کنیم

« . می دانستم نباید اونو تنها می گذاشتیم » : مادر دویاره آه کشید و به پدر گفت
دانیل، تو وقتی بچه « . پدر چشمانش را در چشمان من دوخته بود . سرش را تکان داد
بودی عادت داشتی دوستانی خیالی برای خودت می ساختی . ولی حالا پونزده سالته .
»

من: « : با یک حرکت سریع خود را از زیر دست او بیرون کشیدم و معترضانه فریاد
زدم

پیتر رو از خودم نساختم! اصلا اینطور نیست! اون برادر منه . اون پسر شماست!
»

لطفاً بس کن! « . مادر چشمانش را بست و هر دو دستش را روی گونه هایش گذاشت

« . خواهش می کنم . من سرم داره می ترکه

نمی شه بریم تو خونه و بی سروصدا در این مورد صحبت کنیم » : پدر ملتمسانه گفت

« ... ؟ می شینیم ، یه فنجون چایی می خوریم و

چطور من می تونم آروم باشم ؟ پیتر در محصه ی بدی افتاده ... و » : با گریه گفتم

« ! شما حتی اونو به یاد هم نمیاری ! پسر خودتونو ! پسر عزیز کرده ی خودتونو

بیا بریم تو زیرزمین بهت نشون » . دست پدر را گرفتم و او را به طرف خانه کشاندم

« . میدم

پدر درحالی که در کنار من راه می رفت دستش را دور شانام حلقه کرد و با صدای

و دیدم که به طرف مادر نگاه « ... دانیل ، همه چیز درست می شه » : ملایمی گفت

کف دستش را روی « ؟ تو بعدا می تونی زیرزمینو به ما نشون بدی ... باشه » . کرد

هوم ... داغه . فکر می کنم تو تب داری . این توضیح میده که » . پیشانی ام گذاشت

« ...

نه ! ... من مریض نیستم ! و دیوونه هم نشدم ! شما باید پیتر » : گریه کنان گفتم

« ! رو به یاد بیارین . باید

دو نفری مرا به خانه بردند . سپس مرا به طبقه ی بالا و به اتاقم بردند و یک دما سنج

را به زور توی دهانم چپاندند ، اصلا تب نداشتم .

اما آن ها اصرار داشتند که به رختخواب بروم . پدر به طبقه پایین رفت تا به دکتر راس

تلفن کند .

مامان مرتب گلوش را صاف می کرد ، دست هایش را روی سینه صلیب می کرد و

دوباره باز می کرد ، و هر بار با صدای بلند آه می کشید . در تمام این مدت چنان به من

خیره شده بود که گویی بیگانه ای از سیاره ی دیگر هستم .

میدونم چه اتفاقی داره » : لباس خوابم را پوشیدم و لب تخته نشستم و به او گفتم

اینجا می افته . پیتز واقعت داره . اما شما فراموشش کردید چون به این خونه میگن

» . خونه فراموشم کن

» ؟ چی گفتی ؟ اینجا رو بهش میگن چی » : ماما چشمانش را به طرف من تنگ کرد

خانه فراموشم کن . شما که نبودید مردی اومد اینجا و به من گفت ... » : تکرار کردم

»

» ؟ یه نفر اینجا اومد » : مادرم حرفم را قطع کرد

» . و به من گفت که این اتفاق ها خواهد افتاد » . با سر به او جواب دادم

من که نمی فهمم . یه مرد غریبه اومد اینجا ؟ و او » . مادر برای صدمین بار آه کشید

گفتش که تو شروع می کنی به اینکه از خودت دربیاری که برادری داشتی ؟

و سپس کنترلم را کاملا از دست » ! نه من از خودم در نیاوردم » : سرش داد زدم

به » . دادم . از جا پریدم . شانه های مادر را گرفتم و شروع کردم به تکان دادن او

» ! من گوش بده ! به من گوش بده ! تو باید به من گوش بدی

دانیل ، این کارا چیه » : چشمان مادر از ترس و تعجب گرد شده بود . ملتسانه گفت

صدای پایی را شنیدم . پدر به داخل اتاق هجوم آورد . از دیدن » ! ؟ ! ول کن ! ولم کن

آن وضع یکه خورد . سپس مرا از مادر جدا کرد . یک دستش را دور کمرم گرفت و با

قاطعیت به طرف تختخواب برد و روی آن قرار داد .

دانیل ، همین جا بنشین . بنشین و یک نفس عمیق بکش . مجبورم نکن » : دستور داد

» . که تو رو به بیمارستان ببرم

اون ... اون به من حمله » : ماما مویه کنان در حالی که شانه اش را می مالید گفت

» . مثل یک جانور وحشی » : و سپس افزود » ... ؟ کرد

او بین مادر و من « . دکتر راس فردا به دیدنت میاد » : پدر رو به من کرد و گفت ایستاده بود و در حالی که نفس نفس می زد دست هایش را به کمرش گرفته بود . محکم و قاطع ایستاده بود و درست مثل اینکه آماده ی حمایت مامان در مقابل حمله ی دیگری از جانب من باشد .

قطرات « . مثل اینکه پاک از خود بی خود شده » : مامان سرش را تکان داد و گفت اشک از چشمان او شروع به سرازیر شدن به گونه هایش کردند . من ... من واقعا متأسفم . نمی خواستم آسیبی به شما برسونم . فقط » : به او گفتم کلماتم به تدریج محو شدند . « ... می خواستم

متوجه شدم که آن ها به حرف من گوش نخواهند داد و گفته هایم را باور نخواهند کرد .

آن ها فکر می کنند که من دیوانه شده ام .

آن ها واقعا پیتر را به یاد نمی آوردند .

چه باید بکنم ؟

تصمیم گرفتم بهترین کار این است که منتظر بمانم . باید منتظر بمانم تا همه آرام تر شوند . در آن زمان می توانستم بنشینم و در آرامش همه چیز را تعریف کنم . ماجرای خانه را برایشان بگویم . آنچه را که خبرنگار در مورد این خانه به من گفت برایشان تعریف کنم .

لب تخت خود قوز کرده بودم و دست هایم را محکم به هم گرفته و در میان پاهایم قرار داده بودم . موهایم روی صورتم ریخته بود ولی هیچ تلاشی برای کنار زدن آن ها نکردم .

متأسفم مامان . متأسفم که من تا این حد جنون آمیز » : یک بار دیگر تکرار کردم

رفتار کردم . ولی واقعاً لازم است که ما صحبتی با هم داشته باشیم . در مورد پیتر و

» . در مورد این خونه

مامان و بابا نگاهی به هم رد و بدل کردند .

صدایش حاکی از این بود که خود را « ... البته . بعداً صحبت می کنیم » : پدر گفت

ما بعداً در مورد همه » . وادار به جدی بودن کرده است و به گوشم خیلی غریبه آمد

چیز صحبت می کنیم . میدونی ، ... نقل مکان به یک خونه جدید می تونه خیلی

» . خیلی استرس آور باشه

می خواستم با او جدل کنم ولی زبانم را گاز گرفتم .

مامان اشک هایش را از گونه هایش پاک کرد . ناگهان خسته و پیر به نظر رسید . گفت

انگشت « . باشه ... بهتره فردا صبح درباره ی همه ی موضوعات صحبت کنیم » :

فردا که همه ی ما آرام تر هستیم و » : هایش را روی شقیقه هایش فشار داد و افزود

» . من هم این سردرد لعنتی را نداشته باشم

» . باشه » : سرم را تکان دادم و گفتم

بله ، بله . فردا اول صبح . » : پدر در حالی که مشتاقانه سرش را تکان می داد گفت

مطمئنم که پس از یک خواب خوب شبانه ، فردا همه چیز بهتر به نظر خواهد رسید .

»

« : ولی برای من نه ! می خواستم این را به آن ها بگویم . اما در عوض زیر لب گفتم

» . بله . باشه

مامان شروع کرد به رفتن به طرف در ، سپس به طرف من برگشت . زورکی لبخندی

یه خبر خوب ! برا صبحونه کیک صبحونه ی مورد » : روی لب هایش نشانده و گفت

» ؟ علاقتو درست می کنم . کیک آلبالو . چطوره

» . عالیه » : جواب دادم

پس باشه ؟ کیک آلبالو برای صبحونه . و بعدش هم یک گفت « : پدر با لحنی شاد گفت
» . و گوی صمیمانه مفصل

پدر یک دستش را روی شانه ی مادر گذاشت و به بیرون از اتاق شتافتند . به نظر می
رسید که هر دو از اینکه بالاخره توانسته اند از آنجا دور شوند خوشحالند .
می دانستم که آن ها به طبقه ی پایین خواهند رفت و درمورد من صحبت خواهند کرد
؛ و درباره ی اینکه چقدر خل شده ام و اینکه کاملاً قاطی کرده ام . با خود تصمیم
گرفتم که فردا آن ها را روشن خواهم کرد . آن ها را به زیرزمین خواهم برد و
متقاعدشان خواهم کرد که پیتز واقعا وجود داشته و به کمک یکدیگر برادر بیچاره ام را
از ... هر حایی که هست نجات خواهیم داد .

با صدای بلند خمیازه کشیدم . آن همه تنش ، آن همه نگرانی و آن همه ترس و وحشت
واقعا خسته ام کرده بود . خسته و کوفته . به یک باره احساس کردم که یک □ تن وزن
دارم . قادر نبودم دست هایم را بالا آورم . نمی توانستم چشمانم را باز نگه دارم .

« ... فردا صبح اول وقت ! ... فردا صبح » : زیر لب با خود زمزمه کردم

و به خوابی عمیق و بدون رؤیا فرو رفتم .

آفتاب درخشان صبحگاهی که از پنجره ام به درون می تابید از خوابم بیدارم کرد . چند
بار پلک زدم . احساس منگی می کردم . در همان حال که در رختخوابم می نشستم به
خودم غر زدم چه خواب سنگینی . ولی اصلاً احساس استراحت و آرامش نمی کردم .

با خود فکر کردم : چه چیزی مرا بیدار نگه داشته است ؟ این چیست که فکرم را
ناراحت دارد ؟ نگاهی به اطراف اتاق انداختم و سپس به شعاع های درخشان آفتاب
خیره شدم .

دیروز موضوعی مرا ناراحت کرده بود . ولی چه چیزی ؟

چه چیزی مرا ناراحت و تا این اندازه نگران کرده بود ؟

هر چه فکر کردم یادم نیامد .

فصل بیست و دوم

پاهایم را از تخت آویزان کردم و بعد از تخت بیرون آمدم . همچنان سخت در فکر بودم و سعی داشتم به یاد آورم که چه چیزی بخش عمده ای از شب مرا بیدار نگه داشته بود .

پیتر « . صدایم به نظر رسید از مسافت دوری می آید » . پیتر « : بالاخره زیرلب گفتم » .

بله . پیتر البته ، پیتر .

چیزی نمانده بود که خودم نیز او را فراموش « ... آه ، نه ... آه ، نه » : زیرلب نالیدم .
کنم .

پیتر تقریباً از دست رفته بود . تقریباً برای همیشه از دست رفته بود . سپس دریافتم که « . من نفر بعدی هستم » ...

مرتب اسمش را صدا می زدم تا مبادا فراموشش کنم . حمام رفتم « ... پیتر ... پیتر » تا دوش بگیرم . سپس یک بلوز آبی گشاد و شلوار استرچ سیاهم را پوشیدم .

همانطور که به طرف طبقه زیرین می رفتم ، چیزهایی را که می خواستم به پدر و مادرم بگویم تمرین می کردم . ابتدا برایشان توضیح می دهم که پیتر چه رفتار عجیبی داشته و اینکه در ابتدا ، من فکر می کردم به دلیل آن است که من او را هیپنوتیزم کرده بودم .

سپس در مورد خیرنگاری که دم در خانه آمد برایشان توضیح می دهم . و آنچه را که به من درباره این خانه عجیب و شایعات ترسناکش گفت برایشان می گویم . برایشان می

می گویند . « خانه ی فراموشم کن » گویم که چرا این خانه را

تصمیم گرفتم کاملاً آرام باشم . آرام و شمرده صحبت خواهم کرد . آن وقت آن ها خواهند فهمید که من دیوانه نیستم و حرفم را باور خواهند کرد .
همچنان که از راهروی پشتی وارد آشپزخانه می شدم با « ... آرام باش ... آرام باش »
خودم تکرار می کردم . اما قلبم شروع به تپیدن کرد و ناگهان دست هایم به سردی یخ
بود .

« ... آرام باش ... آرام »

قدم به درون آشپزخانه گذاشتم .

و سپس از وحشت و حیرت خشکم زد .

در همان حال که به اطراف آشپزخانه ی خالی و تاریک نگاه می « ؟ مامان ؟ ... بابا »
کردم فریادی از ترس از گلویم خارج شد .

« ؟ آهای ! ... شما کجا هستین »

کلید چراغ سبز را زدم . دیوانه وار گوشه و کنار آشپزخانه را سرکشیدم . هر لحظه بر
شدت تپش قلبم اضافه می شد .

هیچ نشانی از آنها نبود . از ظرف های صبحانه ، نه بر روی میز و نه در ظرفشویی

اثری دیده نمی شد . نه یک فنجان قهوه ، و نه کاسه ی غله ی صبحانه !

سعی کردم داد بزنم ولی صدایی ضعیف و خش دار « ؟ مامان ؟ ... بابا ؟ شما رفتین »
از گلویم خارج شد .

« ! این غیرممکنه » : با خودم زمزمه کردم

به طرف پنجره آشپزخانه شتافتم و به بیرون سرک کشیدم . نشانی از ماشین در جلوی
خانه دیده نمی شد .

آیا سر کار رفته اند ؟ آیا دوباره برگشته اند ؟

با خود گفتم : حتما یادداشتی باقی گذاشته اند ! یادداشت های آن ها برای من ، که روی

یخچال می گذارند ، پایانی ندارند ، به طرف یخچال شتافتیم و از شدت عجله ، زانویم به چهارپایه آشپزخانه خورد .

و لی لی کنان عرض آشپزخانه را پیمودم . « ! آخ »

هیچ . هیچ یادداشتی روی یخچال نبود .

« ! عجیبه »

درحالی که زانوی دردناکم را می مالیدم با عجله از پله ها به طرف اتاق خواب آنها بالا رفتم .

« ! آهای ! ... شما دوتا هنوز خواب هستین »

قدم به درون اتاق نهادم . لباس خواب مامان همان طور چروکیده روی زمین کنار تختخواب نامرتب روی زمین افتاده بود . چمدان های سفرشان خالی شده و در کنار دیوار رو به روی تخت باز بودند . چراغ حمام اتاقشان روشن بود .

« ؟ کجا هستین »

چگونه می توانستند بدون اینکه مرا از خواب بیدار کنند به سر کار رفته باشند ؟ مگر قول نداده بود کیک آلبالویی درست کند ؟ گفت و گوی جدی که قرار بود داشته باشیم چه می شود ؟

پیتر چه می شود ؟

همان طور که به طرف اتاقم می رفتم تا آماده رفتن به مدرسه شوم ، زیر لب زمزمه و ناگهان احساس عصبانیت کردم . و البته « ... آن ها به من قول دادند » : کردم

« ... آن ها قول داده بودند » . خیلی آزرده

آن روز صبح در یک حرکت آهسته گنگ و غیر روشن سپری شد . آموزگاران درباره چه

چیزی صحبت می کردند ؟ آیا هیچ یک از دوستانم با من صحبت کردند ؟ اصلاً نمی

توانستم به یاد آورم .

همان طور که مثل یک عقب افتاده ذهنی یکی یکی کلاس هایم را پشت سر می گذاشتم به این نتیجه رسیدم که بهتر بود امروز اصلاً به مدرسه نمی آمدم . باید در خانه می ماندم . به پدر و مادرم زنگ می زدم . به پلیس زنگ می زدم . بالاخره به کسی زنگ می زدم تا به کمکم بیاید تا پیتر را نجات دهیم .

پیتر ، من تو را فراموش نکرده ام . نگران نباش ، « : غمگینانه زیر لب زمزمه کردم مرتب اسمش را تکرار می کردم . و بیست بار آن را با « . من فراموشت نکرده ام جوهر قرمز روشن در دفترچه ام نوشتم . فقط برای اینکه مطمئن باشم دوباره از ذهنم فرار نخواهد کرد .

وقتی ظهر شد به طرف سالن ناهارخوری به راه افتادم . چهره ها ... سینی ها ... بچه های خندان و درحال صحبت ... همه و همه برایم گنگ و غیر روشن بودند . همه چیز گنگ بود ... همه چیز در یک ابهام کامل قرار داشت .

هر لحظه تیره تر ... و هر لحظه نامفهوم تر ...

یکی داشت شانسه ام را تکان می داد . « ؟ چیه »

یک نفر داشت شانسه ام را فشار می داد ؛ چنان سخت که دردم آمد . و مرتب تکانم داد .

« ... ؟ آدی » . چشمانم را باز کردم . زور زدم تا او را ببینم

دانیل ... « . شانسه هایم را با دو دست گرفت . صورتش سرخ شده بود نفس می زد

« . دانیل ، من ... من نمی توانستم تو رو بیدارت کنم

به او زل زدم . احساس منگی می کردم . سالن ناهارخوری دور سرم می چرخید .

« . چندین بار تکونت دادم ولی تو چشمتو باز نکردی . خیلی ترسیده بودم »

روی یک صندلی رو به رویم ولو شد . صورتش غرق در عرق بود . با صدای لرزان گفت

« ؟ خیلی نگرانت شدم ... ببینم ، حالت به هم خورده » :

راست میگم . سپس گلویم را صاف کردم « ... من حالم خوبه » : زمزمه کنان گفتم
« . . حالم کاملاً خوبه ، فکر می کنم فقط ... چند لحظه ای خوابم برد

تو مطمئنی حالت خوبه ؟ خوب ... پس » : نگاهش را پایین آورد و به میز نگاه کرد
« ؟ ناهارت کو

چی ؟ ... آه ، آه ... فکر می کنم با خودم آورده » . من نیز نگاهم را به میز دوختم
« . بودم . ولی ... ولی یادم نمیاد اونو کجا گذاشتم

« ؟ و آن وقت ... تو بدون ناهار اینجا نشستی » . با دقت مرا برانداز کرد
شانه ام را بالا انداختم .

آدی یک دسته مویش را که کنار صورتش آویزان بود گرفت و آن را دور یک انگشتش
« . خ □ ب ... میل به غذا داری ؟ می تونیم با هم شریکی ناهار منو بخوریم » . پیچید
و پاکت قهوه ای رنگ ناهارش را به طرف من گرفت .
« . من ... راستش خیلی گرسنه نیستم » : گفتم

راستی ، امروز صبح در اون جلسه ی کسالت بار توی آمفی تأثر ندیدی » : آدی پرسید
« ؟ که من داشتم برات دست تکون می دادم . چرا پیش ما نیامدی

ندیدمت . راستشو بخوای ... آدی امروز من خیلی حواسم جمع نیست . » : جواب دادم
»

مثل اینکه خودم کورم ! » : یک ابرویش را بالا انداخت و با لحنی کنایه آمیز گفت

ببینم دانیل ، تو چته ؟ مشکلت چیه ؟ وقتی خانم ملتون ازت خواست که ورقه ی

امتحان رو بهش بدی تو فقط بهش زل زدی ؛ مثل کسی که اصلاً انگلیسی حالیش

« . نیست

« . من ؟ راستی میگی ؟ یادم نمیاد » . پلک زدم

« ؟ تو مطمئنی که حالت خوبه » . آدی دستم را فشار داد

راستش ، حالم « : با صدایی که در اثر غلیان احساسات به لرزه افتاده بود اقرار کردم

خوب نیست . حالم اصلاً خوب نیست . خیلی نگرانم آدی . نگران پیتر ! اون ... اون

توی زیرزمین غییش زد . وقتی پدر و مادرم او مدن خونه حرفمو باور نکردن . اونا

گفتن

« ... که

صبر کن « : را نشان داد و حرفم را قطع کرد « وقت استراحت » آدی با دست علامت

« ؟ ... صبر کن . کی غییش زد ؟ کی توی زیرزمین غییش زد

پیتر . اون از یک در مخفی تو رفت و در پشت سرش بسته شد و پس از « : جواب دادم

« ... اون

« ؟ دانیل ، پیتر کیه » . آدی کاملاً گیج به نظر می رسید « ؟ کی »

پس از آن چه اتفاقی افتاد ؟

آیا من سعی کردم برای آدی توضیح دهم ؟ یا اینکه از پشت میز بلند شدم و از

ناهارخوری فرار کردم ؟

آیا در مدرسه ماندم و در کلاس های بعد از ظهر شرکت کردم ؟ آیا در حیاط مدرسه

پرسه زدم تا زنگ آخر به صدا درآمد ؟ آیا در همان ساعت نهار از ساختمان بیرون

زدم

و تمام راه تا خانه را دویدم در حالی که آدی صدایم می زد ؟

نمیدانم . ذهنم کاملاً تهی بود .

وقتی آدی نتوانست پیتر را به خاطر آورد ، چیزی در درونم پاره شد . فکر می کنم

ترس

بر وجودم غلبه کرد . اصلاً یادم نمی آید که پس از آن چه اتفاقی افتاد . در یک موج

افکار وحشتناک و هول انگیز حافظه ام به طور کلی محو شد .

به گونه ای که نمی دانم چگونه ، ولی خود را جلوی پله های خانه جدیدمان یافتم .

خورشید بعد از ظهر داشت در پشت درخت ها پایین می رفت . راسوی کوچکی را

در خالی که افتان و خیزان از سفال های خاکستری سقف خانه بالا می رفت دیدم .

دستگیره در را چرخاندم . قفل بود . فراموش کرده بودم کلیدم را با خود بردارم .

احتمالاً مامان خانه بود . او معمولاً بعد از ظهر به خانه برمی گردد . زنگ زدم . زنگ

را

محکم تر فشار دادم . و باز هم زنگ زدم ، و بعد به یاد آوردم که زنگ در هنوز وصل

نشده است .

دستم را بالا آوردم و با مشت بر روی در محکم چوبی کوبیدم .

دعا می کردم که خانه باشد . خواهش می کنم مامان ، خونه باش . ما باید پیتر را

نجات دهیم . باید قبل از اینکه همه او را فراموش کنند نجاتش دهیم !

دوباره به در کوبیدم ، این بار محکم تر . آنقدر به در مشت کوبیدم که دستم درد گرفت

. بالاخره در باز شد . مادرم سرش را بیرون آورد . نگاهی استفهام آمیز به من انداخت

« ؟ بله ؟ چه فرمایشی داشتید » : و گفت

« ! چی ؟ من هستم » : تقریباً فریاد زدم

خیلی معذرت می خوام . دختر خانم ، چه « . مامان بیشتر در چهره ام دقت کرد

« ؟ کمکی می تونم بهتون بکنم

فصل بیست و سوم

با تضرع گفتم: ((این منم! من هستم! من دختر شما هستم!)) در توری را چسبیدم و با خشونت آن را باز کردم. مامان در جای خود می خکوب شده بود. عضلات صورتش از ترس

منقبض شده بود. ((دختر؟ نمی فهمم. کدوم دختر؟))

جیغ زد: ((بزار پیام تو! تو نمی تونی و نباید من رو فراموش کنی! تو نباید! و همچنین تو نمی تونی پیتر رو فراموش کنی!))

شانه ام را پایین آوردم و با فشار او را از سر راه کنار زدم.

فریاد خفیفی کشید و از پشت در راهرو به زمین افتاد.

به داخل یورش آوردم. در توری پشت سرم به هم خورد و بسته شد. مامان فریاد

زد: ((برو بیرون اینجا چی می خوای؟ از خونه ی من برو بیرون!))

در حالی که به سختی نفس می کشیدم گفتم: ((نه تو باید با من بیای!)) دستم را دور

کمرش انداختم و با خشونت او را به داخل راهرو میانمی کشاندم.

فریاد زد: ((ولم کن!)) مرتب دست و پا میزد و مقاومت می کرد. دست هایم را چسبیده

بود و سعی داشت آن ها را از دور کمر خودش جدا کند. مرتب فریاد می زد: ((تو کی

هستی؟ اینجا چی می خوای؟))

قلبم به شدت می تپید. احساس می کردم سینه ام در حال منفجر شدن است. از میان

دندان های به هم فشرده ام گفتم: ((تو باید با من به زیر زمین بیای!)) و دوباره او را

فشار دادم. ((من به تو ثابت خواهم کرد...))

با لحنی آمرانه پرسید: ((تو پول می خوای؟ همینه، مگه نه؟ تو پول می خوای؟ خیلی

خوب. پول زیادی تو خونه ندارم ولی هرچی دارم به تو می دهم. فقط... آسیبی به من

نرسون. خواهش می کنم... منو اذیت نکن.))

خیلی وحشت زده به نظر می رسید دست هایم را از دور کمرش باز کردم. بالحنی غم زده گفتم: ((مامان؟!))

در حالی که چشمانش از ترس گشاد شده بود به قدم به عقب برداشت و سعی کرد از من فاصله بگیرد. زمزمه کرد: ((پول؟ تو پول می خواهی؟! آگه پول بگیری قول می دی بری؟!))

سرس جیغ کشیدم: ((من پول نمی خوام! می خوام که تو من رو به یاد بیاری! و همچنین پیتر رو!))

در حالی که از ترس می لرزید شتاب زده گفتم: ((باشه، باشه! تو رو به یاد میارم، بله. همین کار رو می کنم. من تو رو به یاد میارم. همین کافیه؟!))

او از من دختر خودش ترسیده بود. جمع شدن اشک را در چشمانم حس کردم. ولی می دانستم وقتی برای تلف کردن ندارم.

کاملاً دیدم که حرف من را باور نخواهد کرد. او مرا نخواهد شناخت. او وحشت زده تر از آن است که بتواند به حرف من گوش دهد تا اجازه دهد چیزی را به او ثابت کنم. چه باید بکنم؟ چه؟

رویم را از او برگرداندم به طرف پایین راهرو و در زیرزمین دویدم.

وقتی به پله ها رسیدم سرم را از پله ها پایین بردم و گفتم: ((پیتر... من دارم میام!))

و روی پله ی اول پریدم و با سرعت شروع به پایین رفتن کردم. پله ها را دو پله یکی

طی می کردم. ((پیتر، من تو رو فراموش نکردم. دارم میام!))

صدای پایی را از بالای سرم شنیدم. مادرم بود که داشت می دوید. سپس صدای او را

حین مکالمه با تلفن شنیدم. صدایش وحشت زده، لرزان و زنگ دار بود.

خدای من، این مادر من است که دارد به پلیس زنگ می زند.

((بله... یک دختر غریبه... او به زور وارد خانه شد. مثل دیوونه ها رفتار می کنه... فکر

مي ڪنم خطرناڪ باشه...بله...ڪسي رو بفرستيد...هرچه زودتر بهتر فوراً.))

فصل بيست و چهارم

با صدای بلندي داد زدم: ((من يه دختر غريبه نيستم.))

دلم ميخواست از پله ها بالا مي دويدم و با او بحث مي کردم. به او التماس مي کردم

که حرفم را باور کند. ملتمسانه از او مي خواستم مرا به ياد آورد.

ولي صدای قژوقژي را شنيدم. صدا از انتهاي زير زمين به گوش مي رسيد.

از پله ها پايين آمدم و به سمت اتاق کوچک پشتي رفتم. آفتاب عصر از لاي کرکره ي

پنجره هاي زيرزمين به درون مي تابيد و نوار هاي نارنجي رنگ درازي را روي آشفته

بازار کف زيرزمين به وجود مي آورد.

((پيتر، من دارم ميام!)) صدایم تو خالي بود و از ديوار ها منعکس مي شد. ((من

اومدم!))

در مقابل ورودی اتاق پشتي، در جاي خود خشکم زد.

در مخفي...داشت به آرامي و با صدای سايبده شدن سنگ روي سنگ باز مي شد.

تنها چيزي را که زير آن مي ديدم تاریکي بود و بس. حفره ي تاریکي که به نظر مي

رسيد تا بي نهايت ادامه دارد.

در، آهسته آهسته بالا آمد. با بالا آمدنش به نظر رسيد سياهي همه جاي کف زيرزمين را

پوشانده. جلوي نور خورشيد را گرفت. جلوي هر نوري را که وجود داشت گرفت.

و سپس، يک هيکل لاقر و نقره فام از ميان تاریکي ظاهر شد.

به نظر رسيد که او در همان جا و جلوي چشم من شکل گرفت: موجودي مرطوب و

شفاف، ايستاده در ميان شکاف در مخفي!

وقتي برادرم را تشخيص دادم، از اعماق وجودم ناليدم. او بسيار بي حرکت و گير افتاده

در داخل لایه ی ضخیم لُزج در آنجا ایستاده بود. مویش، صورتش و سراسر بدنش در آن افاف شفاف و مرتوب قرار داشت.

با حالتی خشک و بی روح به طرف من تلو تلو خورد و سپس یک دستش را بالا آورد و به من اشاره کرد. از پشت لایه ی ضخیم لُزج عینکش را می دیدم و در پشت آن چشم هایش را که چنان تهی و بی روح به من زل زده بودند.

و به هر صورتی بود گفتم: ((پیتر!))

تقریباً بی رنگ بود. سراسر خاکستری. عملاً می توانستم و رای او را ببینم.

با همان دستش به من اشاره کرد. دهانش کمی باز شد. باز شد و دوباره بسته شد و حباب هایی در له چسبیده و به صورتش به وجود آمد.

باز شد و سپس بسته شد. و تنها یک کلمه از آن خارج شد: ((دانیل!)) یک قدم به سمت

او برداشتم. ولی پاهایم چنان می لرزید که نزدیک بود نقش زمین شوم.

او تکرار کرد: ((دانیل...)) اسم من به صورت حباب هایی جلوی صورت او ظاهر

شد. ((دانیل... بیا دانیل.)) و دست نقره ای اش را به سمت من دراز کرد.

بر جای خود میخکوب شده بودم. ((چی؟)) دستش به دستم ساییده شد؛ دستی

نرم؛ مرطوب و سرد؛ به سردی مرگ.

گفت: ((بیا!)) حرفش در پشت ماده ی لُزج حباب دار خفه شد.

جیغ کشیدم: ((نه!)) و خود را عقب کشیدم.

دستش را به طرفم دراز کرد و ماده ی ژلاتینی روی دستش همراه آن کش

آمد. گفت: ((آنها تو را هم فراموش کرده اند! دانیل، تو هم حالا یکی از فراموش شده ها

هستی. تو ناچاری با ما بیایی. بیا...))

پیتر یک قدم آرام و سنگین به بیرون در مخفی برداشت. پشت سر او هیکل دیگری را

دیدم. یک دختر به همان رنگ پریدگی برادرم که او نیز با همان ماده ی لُزج پوشیده شده

بود. او در سکوت از سوراخ بیرون آمد. چشمان مرده اش بخ من دوخته شده بود.

پشت سر او يك كودك خاكستري ديگر. و سپس يكي ديگر.

كودكان فراموش شده !

آنها يكي يكي و در يك حركت آهسته بيرون آمدند. از چاه تاريك بيرون قدم نهادند و

اطراف مرا گرفتند.

سعي كردم فرار كنم ولي آنها دست هایشان را گره کرده و دایره ي تنگي به دور من

تشکیل داده بودند.

با صدایي ناله مانند گفتند: ((با ما بیا...)) و سپس ناله ي آنها تبدیل به يك آواز دسته

جمعي کريه شد: ((باما بیا... با ما بیا... با ما بیا...))

پیتر گفت: ((تو هم فراموش شده اي. حالا تو هم يكي از ما هستي!!))

((باما بیا... با ما بیا... با ما بیا...))

پیتر با دست هاي چسبناك و سرد خود مرا گرفت: ((دانیل، با ما بیا.)) دایره ي كودكان به

دور من تنگ تر شد.

پیتر دست مرا کشید. مرا به طرف چاه سیاه کشاند. سردی هوای چاله را حس كردم. بوي

ترشیدگی مرگ به مشام رسید.

معدۀ ام به هم خورد.

پیتر مرا بیشتر به طرف خودش کشید. پایین ، پایین ، پایین ، به تاریکی کامل ...

((باما بیا... با ما بیا... با ما بیا...))

در همان حال که تاریکی اطرافم را مي گرفت، از شدت وحشت مرگ ، جیغی سر

دادم: ((نه!!))

فصل بیست و پنجم

همچنان که جیغ می کشیدم ، خود را از چنگ آنها بیرون آوردم.

با يك حرکت سریع و خشن خود را از چنگ تهوع آور برادرم بیرون کشیدم.شانه هایم را پایین دادم و بایک فریاد دیگر و سپس جیغ های پی در پی که از اعماق ریه سر چشمه می گرفتند از حلقه ی کودکان، که همچنان به آواز دسته جمعی خود مشغول بودند ، بیرون زدم.

با تمام وجود به سمت پله ها دویدم . بوی ترشیدگی نیز همراه من فضا را پر می کرد.کلمات برادرم در گوشم زنگ می زد و سرم را به دوران می انداخت:
((آنها تو را هم فراموش کرده اند...آن ها تو را هم فراموش کرده اند...))
همان طور که با پاهای لزان خود را از پله ها بالا می کشیدم با خود گفتم:نه ، من فراموش نشده ام !

فریاد زدم:((مامان رو وادار می کنم من رو به یاد بیاره ! هر جور شده،بیتر، مامان رو وادار می کنم ما رو به یاد بیاره !))

به بالای پله ها رسیدم.سینه ام بالا و پایین می رفت و ریه هام درد می کردند.
در زیر زمین را با شدت به هم کوبیدم و با شتاب به طرف انتهای راهرو به راه افتادم.
زمین زیر پایم می چرخید.دیوار ها به نظر می رسید دارند نزدیک تر می شوند تا اینکه احساس کردم مثل این است که دارم در يك تونل تنگ و تاریک راه می روم.
از خود پرسیدم:((چه کار می تونم بکنم ؟ به نظر می رسید که همه ی خانه دارد مرا در بر می گیرد ؛ چنان است که گویی دیگر به این جا تعلق ندارم .))
چگونه می توانم ثابت کنم که دارم راست می گویم؟چگونه می توانم مامان را وادار کنم من را به یاد بیاورد؟

وقتی به پله های جلویی رسیدم يك نفر جلویم پرید و راهم را سد کرد.جیغ زدم:((بابا ...!خدا رو شکر که تو خونه ای ! ... خواهش می کنم به مامان بگو که...))

او با عصبانیت پرسید: ((تو کی هستی؟ به صلاحته که هر چه زودتر از این خونه بری

بیرون. تا چند لحظه ی دیگه پلیس سر می رسه.))

ملتمسانه گفتم: ((نه، پدر... گوش بده!...))

او فریاد زد: ((برو بیرون!... همین الان!...))

فریاد زدم: ((نه! من در اینجا زندگی می کنم! اینجا خونه ی منم هست! شما با ید ما

رو به یاد بیا رید! شما باید!))

به طرفم هجوم آورد و سعی کرد مرا بگیرد.

به یک طرف پریدم. به پله ها خوردم و به شدت روی زانو ها و آرنج هایم فرود آمدم.

درد تمام وجودم را گرفت. اما آن را ندیده گرفتم. بدون توجه به آن، چهار دست و پا از پله

ها بالا رفتم.

وقتی به بالای پله ها رسیدم، روی پاهایم ایستادم. و به راه روی دراز در پایین پله

خیره شدم.

چه می توانم بکنم؟ چطور می توانم آنها را وادار کنم به یاد آورند؟

اتاقم! تصمیم گرفتم با نشان دادن اتاقم به آنها شاید بتوانم به یادشان آورم که من

کی هستم؟ شاید این امر مرا به یاد آنها بیاورد.

چند قدم برداشتم... و سپس ایستادم.

به درهای دو طرف راهرو خیره شدم. کدام یک اتاق من است؟ کدام یک؟

با حالتی زار نالیدم: ((آه، نه!))

اتاق خودم! حتی اتاق خودم را هم به یاد نمی آوردم.

من نیز در حال فراموش کردن بودم. یواش یواش داشتم همه چیز را فراموش می کردم.

از ترس حالم به هم خورد. به دیوار تکیه دادم.

زیر لب من و من کردم: ((من هم از دست رفتم... تسلیم... من هم از دست

رفتم...)) سپس چيزي در انتهاي راه رو نظرم را جلب كرد. به آن خيره شدم. و در حالي كه زور مي زدم تا به ياد آورم آن چيز چيست به آن زل زدم. و ناگهان فكري به نظرم رسيد..

فصل بيست و ششم

ستوني از نور روي عكس قاب شده روي ديوار افتاده بود. عكس خرس اسباب بازي پيتر

كه عينك او را زده بود در مقابلم مي درخشيد ، چنان كه گويي نور افكن به آن تابانده باشند.

فرياد زدم: ((آه ، بله !)) و با تمام توان شروع كردم به ديويدن به طرف آن .

ميدانستم كه اين عكس رابطه اي با پيتر دارد . ولي دقيقا به ياد نمي آوردم آن رابطه چه بود .

ولي مي دانستم كه براي پدر و مادرم مهم بوده است.

به انتهاي راهرو رسيدم ، با هر دو دست قاب رو گرفتم خواستم آنرا از ديوار باز كنم.

صدايي با عصبانيت سرم داد زد: ((چه كار داري مي كني ؟ دست به اون نزن!!))

((از اين خونه برو بيرون !))

بابا و مامان به طرفم هجوم آوردند . صورت هایشان از شدت عصبانيت سرخ بود.

پدر سرش را به سمت پايين پله ها دولا كرد و گفت: ((سركار ، اون اين بالاست ! ما

اونو توي راهرو گير انداختيم !))

قاب عكس از سيمي كه به آن متصل بود جدا نمي شد تلاش كردم آنرا جدا كنم .

مامان با عصبانيت فرياد زد: ((خانم جوان ، چي داري مي دزدي ؟ اونو ول كن !)) و

پدر

فرياد زد: ((ديوونه هستي؟ براي چي با اين وضع اینجا اومدي؟)) بازويم را قاب

زد: ((دختر، دست به اين چيز نزن، پليس او مده.))

يك پليس با يونيفورم آبي، قد بلند و موي طلايي و درحالي كه دست هابش را مثل دو تکه چوب دو طرفش گرفته بود وارد راهرو شد.

مامان رو به او در حالي كه به من اشاره مي كرد گفت: ((همين دختره، اين ديوونه س

! يك ديوونه زنجيري! همين طوري وارد خونه شد و... و...))

افسر جوان با وضعي تهديد آميز به سمت من آمد و با لحنی شمرده، و درحالي كه چشمان آبيش را جمع کرده بود و با خونسردی مرا زیر نظر داشت گفت: ((خانم جوان،

شما بهتره كه همراه من بياین.))

دستش را جلو آورد تا مرا بگيرد.

با يك تکان شديد قاب عكس را از ديوار جدا كردم. دست هابم چنان مي لرزيد كه نزديك بود آن را بيندازم.

چرخي زدم و عكس را بالاي سرم آوردم.

عكس را رو به پدر و مادرم گرفتم. و فرياد زدم: ((حالا خرس کوچولو مي تونه ببينه كه

من چقدر با نمكم!))

فصل بيست و هفتم

ديدم كه مامان و بابا در جايشان يخ زدند. آنها همچون دو مجسمه با دهان باز ايستاده

بودند. از خودم پرسيدم: آيا به ياد خواهند آورد؟ قاب را محكم گرفته و آن را بالا نگه

داشتم بودم. چنان محكم به آن چسبيده بودم كه گويي زندگيم به آن بستگي

داشت... چسبيده به تمام چيز هايي كه مي دانستم.

آيا به ياد خواهند آورد؟

نه.

آنها به یاد نمی آورند.

آنها همان طور در جایشان ایستادند. به قاب خیره شدند. و سپس به من خیره شدند چنان

که گویی دیوانه شده ام.

نه... نه...

و سپس قطره اشکی را دیدم که روی گونه ی پدر جاری شد.

ناله ای از اعماق سینه ی مادر بیرون آمد. و دیدم چشمان او نیز از اشک پر شد. زیر لب

زمزمه کرد: ((پیتر...))

((پیتر...))

پدر نیز نام او را تکرار کرد سپس با دقت زیاد به من خیره شد.

((دانیل!)) او به یاد آورد!

پدر با نوعی فریاد تضرع آمیز گفت: ((اوه، دانیل، واقعا متاسفم.)) صدایش می لرزید.

و سپس سه نفری ما در حالی که اشک می ریختیم همدیگر را در آغوش گرفتیم.

در حالی که قاب عکس را همچنان محکم در دست گرفته بودم در میان گریه و خنده

گفتم: ((شما یادتون اومد! شما ما رو به یاد آوردید!))

مامان صورت آغشته به اشکش را به گونه ی من چسباند و گفت: ((آه، دانیل. خواهش

می کنم... ما رو ببخش!))

افسر پلیس ناباورانه سرش را تکان می داد. بالاخره با لحنی آمرانه پرسید: ((اینجا چه

خبره؟ شما این دختر رو می شناسید؟))

پدر جواب داد: ((بله او دختر ماست. ما... ما نمی تونیم توضیح بدیم سرکار. ولی دیگه به

شما احتیاجی نیست.))

((پس او به زور وارد خانه نشده؟))

پدر پاسخ داد: ((نه، و شما می تونید تشریف ببرید. متاسفیم زحمتتون دادیم. ما مرتکب یک

اشتباه وحشتناك شدیم.))

افسر پلیس راه افتاد که برود، در حالی که زیر لب غر می زد و هم چنان سرش را تکان می داد.

در میان گریه گفتم: ((پیتر... ما باید عجله کنیم. باید بریم پیتر رو بیاریم.))

آنها را به پایین پله ها و به طرف زیر زمین بردم. به آنها گفتم: ((اون... اون توي اتاق

پشتي کوچیکه.))

ولي نه.

اتاقك خالي بود. لخت، و سراسر سیمانی با دیوار های سنگی. اثری از در مخفی دیده نمی

شد. و هیچ سوراخی وجود نداشت که بتواند به يك چال سیاه و بي انتها منتهي شود.

دریافتم که خیلی دیر شده است و او را برای همیشه از دست داده ایم. پدر و مادرم

ایستاده و و با نگرانی به من خیره شده بودند. مادر زمزمه کرد: ((اون کجاست؟!... تو

گفتي که...))

هق هق کنان گفتم: ((رفته برای همیشه از دست رفته.))

دیگر قدرت تحمل آن را نداشتم. احساس کردم که نزدیک است منفجر شوم.

متوجه شدم که همچنان عکس خرس اسباب بازی را در دست دارم.

آن را بالای سرم گرفتم؛ تا جایی که ق□ دم اجازه میداد و فریاد زد: ((پیتر... ما تو را به

یاد

داریم! ما تو را به یاد داریم! ما تو را فراموش نکردیم!))

سکوت محض.

طولانی ترین سکوتی که در عمرم دیده بودم.

و سپس کف زیر زمین لرزید و من صدای خفیف غرش و لرزشی را شنیدم.

و سپس غرش خفیف تبدیل به غرشی بلند شد. زمین شروع به بالا آمدن

کرد...بالا...بالا...در مخفي به آهستي و سنگيني باز شد.

هنگامي که پيتر قدم به جلو نهاد همه خشکشان زده بود.

من فریاد زدم: ((ما تو را به یاد داریم! ما تو را فراموش نکرده ایم!))

لایه ضخیم لُزج از اندامش به پایین جاری شد و به صورت توده فرو ریخت. تکه تکه روی زمین افتاد و سپس ذوب شد..

پيتر جلو آمد و در حالي که پلک مي زد، دست ها و پاهاي خود را امتحان کرد.

و سپس همه در حال در آغوش گرفتن يکديگر بوديم. در حال جشن گرفتن. جشن

بزرگترین تجدید دیدار خانوادگی در تمام طول تاریخ.

لحظاتی بعد خود را در اتاق پيتر يافتم که در باز کردن بعضي بسته ها و قرار دادن

وسایل در جاهاي خود به او کمک مي کردم. انجام دادن کاري مفيد و معمولي احساس

خوبي در آدم به وجود مي آورد.

مرتب به عکس خرس اسباب بازي يا آن عينک کوچکش نگاه مي کردم. آن را در بالاي

ميز لباس ها گذاشته بوديم. خرس به ما لبخند مي زد، درست مثل اينکه او نيز از اينکه

به یاد آورده شده است، خوشحال بود.

پيتر در حالي که داشت کتاب هاي کارتونس را روي قفسه مي چيد، گفت: ((دوباره برام

بگو که چطوري منو هيپنوتيزم کرديد؟))

جواب دادم: ((من تو رو هيپنوتيزم نکردم فقط تصور کردم که هيپنوتيزم کردم. اولش

فکر کردم که همه چيز تقصير منه، اما هيچ ربطي نداشت. همش تقصير نيروي شيطاني

اين خونه س ولي ما تونستيم اين خونه رو شکست بديم. خدا رو شکر که اونو شکست

داديم!

پيتر لحظه اي فکر کرد و سپس گفت: ((من که نمي فهمم چطوري؟! ...))

اما صدای مامان از طبقه ي پایین حرف او را قطع کرد: ((آدي اومده!))

بسته اي را که سر راهم بود کنار زدم و براي ديدن او به طبقه ي پايين شتافتم.

با شادي گفتم: ((سلام! از ديدنت خوشحالم!))

او را به اتاق پذيرايي هدايت کردم. گفتم: ((همه چيز به وضع عادي برگشته. برادرم
کاملا حالش خوبه. و من هم خوبم. و همه چيز همونطور عالي است! نمي دوني چقدر
خوشحالم!))

آدي نفس بلندي حاكي از راحت شدن کشيد و گفت: ((از شنيدن اين حرف خوشحالم
بريتاني. نمي دوني چقدر برات نگران بودم.))

به او خيره شدم. ((بخشيد؟ اسم منو چي صدا كردي؟))

او نيز متقابلا به من خيره شد. جواب داد: ((بريتاني! مگه چيز ديگه ايه؟))

برادرم سرش را به داخل اتاق آورد: ((سلام آدي. چه خبر؟))

آدي لبخندي به او زد و جواب داد: ((تو چه خبر داري كريگ؟))

از جا جستم و شانه ي آدي را گرفتم. ((اونو چي صدا كردي؟ كريگ؟ تو ما رو بريتاني و
كريگ صدا زدي؟))

آدي اخم کرد: ((البته تو چت شده بريتاني؟ من بايد اسم شما رو بدونم، مگه غير از

اينه؟ من شما دو تا رو از همون وقتي که از وقتي با عمه و شوهر عمه ات به اينجا

نقل مکان کردید می شناسم.))

دهانم باز ماند. با چشمانی از حلقه بیرون آمده از ترس به او خيره شدم.

آدي خندید: ((مسخره بازي نکن. آدم که هيچ وقت اسم خودش رو فراموش نمي کنه. تو

داري شوخي مي کنی، مگه نه؟ شوخي مي کنی؟))

THE END

By : Artoure